



رومنو و ژولیت

ویلیام شکسپیر

علی اصغر حکمت

داستانهای شکسپیر

رومئو و ژولیت

ویلیام شکسپیر

مقایسه بالیلی و مجنون نظامی کنجوی

بقلم

علی اصغر حکمت

۵۹۹۲۷
۵۱۹۹

کتابفروشی و چاپخانه بروخیم - تهران

109
2115 /
20



سر آغاز

در اواسط سال ۱۳۱۷ شمسی که از خدمت دیوان فراغتی روی داد، و خاطر را در فضای فرح افزای شیراز آرامشی حاصل گردید، بر آن سرشد که دنباله ترجمه های قطعات شکسپیر را از نو در پیش گیرد و در این خدمت ادبی که چند سالی متوقف مانده، و مشاغل دولتی مانع از انجام آن بودگامی دیگر بردارد. پس عشقنامه رومئو و ژولیت که نه تنها در آثار شاعر انگلیسی، بلکه در ادبیات جهان مقامی بلند و شهرتی بسزا دارد برگزید، و چون آن افسانه در عداد بهترین و شیواترین داستانها و درامهای آن استاد سخن سنج است و بر دیگر حکایات وی از لحاظ رقت معانی و دقت احساسات و لطف کلام و عمق افکار برتری دارد، در ترجمه آن فرصت از دست نداد و آن را بهمان نهج و سبک دیرین که دیگر حکایات شکسپیر را تحریر نموده بقالب زبان پارسی درآورد.

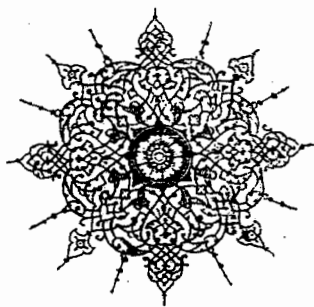
اسلوبی که در انشاء این حکایت پیش گرفت همانست که سابقاً در ترجمه قطعات «تاجر و نیزی» و «حکایت دلپذیر» و «مکبث» پادشاه اسکاتلند اتخاذ نموده، یعنی خلاصه نمایش را بطرز افسانه منشور در پیروی از قصه هائی که چارلس لامب و خواهرش نوشته اند پنگاشت، و در آن جایجا منتخباتی چند از دُرر کلمات استاد که

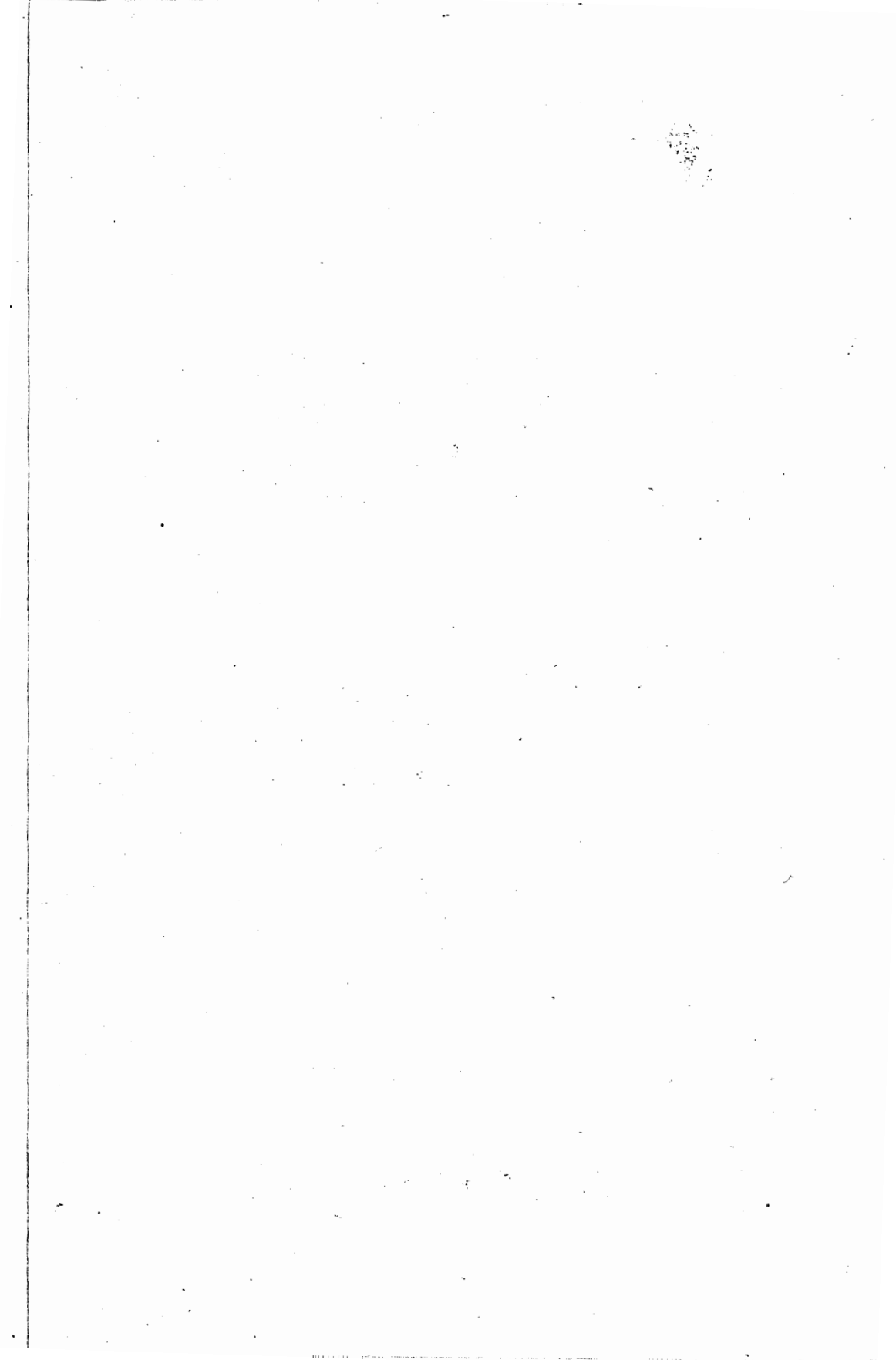
در اصل آمده است بفارسی ترجمه کرده در آن جای داد. و چون همیشه در این ترجمه ها هوسی دامگیر بود که بشیوه متقدمین از اشعار فارسی استشهادی نماید، در اینجا نیز از مثنوی لیلی و مجنون حکیم نظامی گنجوی ابیاتی مناسب انتخاب کرد.

مطالعه آن مثنوی مرا بکمال شباهتی که بین آن دو عشقنامه دیده میشود متوجه ساخت، و این مشابهت مرا مفتون نمود و بر آن شد که مقالاتی در وجوه توافق و اختلاف که میان این دو داستان سوزناک موجود است بنگارد. پس فصلی در مقایسه آن دو حکایت بر آن ترجمه بیفزود. و نیز داستان فتن لیلی و مجنون که بزبان شاعری ساحر وصف شده و دل از خواننده می رباید مرا بر این خیال افکند که از تاریخ این افسانه و پیدایش آن در ممالک مشرق زمین، و سپس سیری که در ادبیات زبان فارسی نموده است، تا بجائی که نام آن دوتن رمزی از فنای مطلق در وادی عشق شده است مطالعه نماید، پس فصلی دیگر درین باب برشته تحریر در آورد و نخست از منابع عربی که مورد نظر نظامی و دیگر اساتید بعد بوده است تحقیقی کرد و سپس از آنچه که در ادب زبان شیرین فارسی در طول مدت دوازده قرن در پیرامون این موضوع بیانات لطیف و اشعار پر سوز و گداز سخن گفته شده بطور اجمال فهرستی نوشته شد و رویهم رفته ترجمه قصه کوتاه رومئو و ژولیت که با داستان لیلی و مجنون آمیخته شد بدراز کشید و مدت یکسال و اندی مرا در آن کار مشغول داشت که گاهی در بیابانهای نجد تردد مجنون درسی وجد میخواند،

زمانی در عماری شیفته رخسار لیلی بود، وقتی در گلزار افکار
 اویان آن عشقنامه گلپای معنی می‌چید، و دمی با نفس مشکین
 صاحب‌دلان همدی مینمود، و خود چه مشغله بهتر از بحث در مهر و
 وفا و چه کلامی گران‌بها تر از سخن صدق و صفاست، و همان بهتر که
 در این چند روزه عمر جز راه ادب نیوئیم و جز بیان عشق نگوئیم.
 دل اندر زلف لیلی بندو کار عشق مجنون کن
 که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی.

علی اصغر حکمت





۱

رومنو و ژولیت

4



مقدمه

داستانی که اینک بطور اختصار بجامه زبان پارسی در آمده خلاصه از سرگذشت و درام مفصلی است که شاعر شهیر انگلیس ویلیام شکسپیر تألیف نموده و اولین دفعه در سال ۱۵۹۷ مسیحی در لندن انتشار یافته بعد از آن تا سال ۱۶۰۹ یعنی دوازده سال بپلم مؤلف اصلاحات و تغییرات مکرر در آن روی داده و چهار مرتبه بقطع خشتی (quarto) بدفعات انتشار یافته است.

(این حکایت را شکسپیر در ایام جوانی نگاشته و در آن جلوه مظاهر عشق و تأثرات نفسی انسان از حزن و شادی و یأس و امید و عواطف پدری و فرزندی و بسیاری از امیال بشری را بوصفی هرچه روشتر نمایش داده است و با آنکه سراسر داستان عشق و محبت است سرموئی از راه حیا و طریق عفت خارج نشده و کلمه برخلاف آداب شریفه در آن بپلم نیاورده است و آنرا بزرگترین درام و حکایت غم انگیز عشقی ادبیات « کلاسیک » مغرب زمین بشمار میآورند.

شکسپیر این حکایت را از خود ابداع و اختراع نکرده بلکه از منابع ایتالیائی اتخاذ نموده است. منقدین و سخن شناسان در اصل و ریشه آن تحقیقات بسیار کرده و کتابها نوشته و شاید بعد ها هم باز بنویسند اما آنچه تا کنون معلوم و محقق گشته بطور اختصار از اینقرار است:

در قرن دوم مسیحی زنفون افسوسی Xenophon of Ephesus
حکایتی نقل میکند که در آن زن جوانی بواسطه بعضی حوادث
ناگوار از شوهر خود دور میافتد و چون او را الزام کرده بودند که
بزواجی نامشروع تن در دهد شربتی بتصور سم می نوشد که خود را
هلاک نماید ولی بعد معلوم میشود که آن شربت داروی منومی بیش
نبوده و آثرن نجات می یابد.

ولی واقعه عشق رومئو و ژولیت بدون اصل و حقیقت تاریخی
نیست و گویند این واقعه البته نه بدین تفصیل که بعدها نگاشته اند
در شهر ورنا Verona از بلاد ایتالیا در سال ۱۳۹۳ مسیحی در زمان
حکومت بارتلمودلا اسکالا Bartolomeo della Scala واقع شده
است.

از سال ۱۴۷۶ مجموعه حکایتی بدست مانده موسوم به
«Le cinquante nouvelle» و در آن حکایتی بقلم نویسنده ایتالیائی
موسوم به Massuccio دیده میشود که شباهت بسیار بداستان رومئو
و ژولیت دارد. و نیز در ۱۵۳۰ نویسنده دیگر از اهل ایتالیا موسوم
به Luigi Da Porto سرگذشتی از دونفر عاشق و معشوق برشته تألیف
در آورده که باز شباهت بسیار باین داستان دارد.

در سال ۱۵۵۴ باندلو ایتالیائی Matteo Bandello داستان
رومئو و ژولیت را با اسم و رسم در ضمن مجموعه از حکایات انتشار
داده و این حکایت از زبان ایتالیائی بلغت فرانسه در سال ۱۵۵۹
بقلم شخص فرانسوی موسوم به پیر بواستو Pierre Boistuau ملقب



به لوئی Launay ترجمه شده است که با اصل ایتالیائی اندک اختلافی نیز دارد. از ترجمه فرانسوی شخص انگلیسی موسوم به Arthur Brooke آنرا بشعر انگلیسی داستانی «Narrative poem» ترجمه نموده و آن شاخ و برگ زیاد داده و تفصیلاتی افزوده است و بعضی جزئیات وقایع بر آن مزید نموده و از آن ترجمه است که شکسپیر این حکایت را اقتباس کرده و بصورت «درام» درآورده است.

غیر از این باز دو سه فقره حکایت دیگر بزبان ایتالیائی و لاتینی نوشته شده که با این داستان شباهت بسیار دارند ولی معلوم و محقق نیست که شکسپیر آنها را اساس حکایت خود قرار داده باشد. همینکه این درام را شکسپیر بنظم آورد در حدود سال ۱۵۹۷

مسیحی برای اولین دفعه بمعرض نمایش گذارده شد و چنانکه گفتیم اگر چه در نسخه اصل بقلم شاعر تغییراتی راه یافته ولی تغییر مهمی که بعد در آن داده اند و برطبق آن اکنون نیز نمایش داده میشود تغییر است که شخصی موسوم به جیمس هوارد James Howard در سال ۱۷۴۸ در آن داده و برطبق آن رومئو تا موقع بهوش آمدن زنده می ماند و هر دو عاشق و معشوق یکدیگر را دمی چند دیده و با هم سخنی گفته بشادکامی جان می سپارند.

پس از آن تاریخ این نمایش نه تنها در لندن و انگلستان بلکه در سراسر کشورهای اروپا اشتهاى عظیم حاصل نمود و آنرا مانند یکی از لطیفترین و نفوذترین نمایشهای «رمانتیک» دائما در بازیکر خانه های بزرگ دنیا و ایراها نمایش می دهند و آن بعد از «هاملت»

معروفترین قطعات شکسپیر است. نمایشگران نامی در تمام مراکز کشورهای متمدن در آن شرکت جسته و بوسیله آن نام و شهرت بسیار حاصل نموده اند.

مناظر بدیعی که در ضمن این درام بقلم شاعر مجسم میشود هنوز زیباترین جلوه گرهای عالم عشق است که شاعری آنرا وصف کرده باشد و مخصوصاً منظره مکالمه رومئو با ژولیت در غرفه از شاهکارهای معروف ادبیات جهانی است و این از غم انگیزترین تراژدیهای است که قلم شاعر عالم برشته تحریر درآورده است. نویسندۀ این سطور خود این نمایش را در اپرای پاریس مشاهده نموده که چگونه منظره های اندوهناک آن اشکهای بسیار ازدیده تماشاگران جاری می ساخت و روح هزاران نفوس را به تغنیات پرشور و اشعار آبدار تلطیف می نمود، و مفاد همان بیت که شکسپیر در آخر منظومه گفته است بحقیقت در حق آن صادقست:

For never was a story of more woe,
Than this of Juliet and her Romeo."

This is right path.
But you know it don't come so



اشخاص داستان

Prince of Verona

سلطان شهر ورنا

Lord Montague

مونتاک پیرمرد رئیس طایفه مونتاکها

Lord Capulet

کاپولت پیرمرد بزرگ طایفه کاپولت

Romeo

رومئو جوان فرزند مونتاک

Juliet

ژولیت دختر زیبای کاپولت

Paris

باری از نجای ورنا خواستگار ژولیت

Mercutio

سرکوتیو از خویشان سلطان و دوست رومئو

Benvolio

بنوالیو برادرزاده مونتاک و دوست رومئو

Tybalt

تایالت برادر زاده کاپولت

Friar Laurence

راهب لورانس ، راهب

An Apothecary

داروفروش

Lady Montague

بانوی مونتاک مادر رومئو

Lady Capulet

بانوی کاپولت مادر ژولیت

Nurse to Juliet

دایه ژولیت

اهالی شهر ورنا : دوستان و خادمان دو خانواده مونتاک و کاپولت - رامشگران

Verona

محل داستان : شهر ورنا

Mantua

شهر مانتوا

تاریخ داستان : اوائل قرن چهاردهم مسیحی



در شهر ورنا از بلاد ایتالیا دو خاندان کهن سال و توانگر زندگانی می نمودند یکی کاپولت ها و دیگری موتاک ها. از دیر باز عداوتی قدیم بین این دو طایفه مؤکد بود و افراد این دو سلسله بخون یکدیگر تشنه و غالباً شمشیر برهنه مابین آنان قاطع خصام میشد حتی چاکران و وابستگان آنان اگر در کوچه و بازار با یکدیگر روبرو میشدند سخنان ناسزا رد و بدل میکردند و بجان یکدیگر میافتادند. در اثر این جنگ و جدال عیش مردم ورنا منغص و روزگارشان آشفته و تیره گون بود.

بزرگ طائفه کاپولت مردی بود صاحب دل و صاحب کرم و دارای اخلاق حمیده و صفات شریفه

درویش نواز و میهمان دوست اقبال درو چو مغز در پوست
صاحب هنری بمردمی طاق شایسته ترین جمله آفاق
روزی در قصر خود ضیافتی عظیم ساخت و جمعی از بزرگان
جلیل و بانوان جمیل شهر را بمهمانی خواند. هرکس از پیر و
برنا که درین جشن بزرگ ورود مینمود اگر از سلاله موتاک

نبود بعزت بسیار پدیرائی می شد و حرمت بیشمار می یافت .
 سر سلسله طائفه موتاگ که او نیز پیر مردی جلیل القدر و
 عالیمقام بود فرزندی داشت نوجوان و برومند رومئو نام که بجمال
 ظاهر آراسته ، بکمال باطن مزین ، بشجاعت معروف و بشهامت
 موصوف ، جوانی بود عاشق پیشه و محبت اندیشه ، در آئین عشقبازی
 استاد و همواره با خیال محبوب سرگرم ، پیوسته بغم و اندوه روزگار
 میگذرانید . هنگامی که چهره خندان آفتاب از گوشه مشرق روی
 مینمود و پرده قیرگون شب را از فراز بستر روز میکشود وی
 دلسوخته ، نفور و گریزان بکنج عزلت می شتافت دریچه رابر نور آفتاب
 فرو می بست و از پرده غم بریت الحزن خویش شبی تاریک میساخت
 وی را محبوبه بود بجمال و زیبائی طاق و بخوبی و محبوبی
 شهره آفاق ، و رومئو در غم او شب همه شب نمی خفت و روز
 همه روز نمی آرمید ؛ هر بامداد از قطرات اشک شماره شبنم های
 صباحی را می فروزد و از دود سینه سوزان ابرهای آسمان را دو
 چندان میکرد .

در میان دوستان رومئو جوانی « بن والیو » نام که هم از طائفه
 موتاگ و از خویشاوندان او بود پیوسته وی را اندرز میداد و بصبر
 و شکیبائی نصیحت می فرمود که در پی خوبان نرود و آئین عاشقی
 رها کند و میگفت :

- ای خواجه خوب ناز پرورد ره پرخطرست باز پس گرد
 ولی این سخنان بدل سودا زده رومئو البته مؤثر نمی افتاد و
 باو پاسخ میداد که اگر بادشمنی هزاران کار میتوان کرد لیکن اثر

دوستی صد چندان است که عشق از هیچ همه چیز آفریده و از سبکی سنگینی ساخته، از نخوت تواضع و از سرکشی فروتنی ایجاد کرده، از اشباح معدوم هیاکل موجود پرداخته و از پیکری سخت چون آهن بالشی نرم چون موم فراهم آورده، از دود دل عاشقان اشعه نور روان نموده، آتش بغض و عداوت از او برد و سلام و دلدادگان سودا زده را شفای اسقام و آلام، آوخ که خواب از دیدگان ربوده و هستی را نیستی نموده

در عشق شکیب کی کند سود خورشید بگل نشاید اندود

زلفی بهزار حلقه زنجیر جز شیفته دل شدن چه تدبیر؟

باری رومئو چون از ضیافت کاپولت آگاهی یافت دانست که معشوقه او نیز با دیگر دخترکان خوبچهر ماهر و در آن انجمن حضور می یابد، بهوس افتاد که وی نیز با لباس ناشناس در آن جمع حاضر شود. هر چند امضاء این عزیمت برای وی که از گروه موتاگ بود کاری بس خطیر می نمود معذک بن والیو او را بانجام این کار برانگیخت باشد که از دیدار خویرویان خاطر پریشان وی را جمعیتی حاصل آید و در آنجا معشوقه را با دیگر نیکوان که همه در آن کاخ گرد می آیند بسنجد تا بداند که وی را جمالی نیست که همسنگ دیگران شود و خزف با گوهر هم ترازو گردد

کاتجا به از آن عروس دلبر هستند بتان روح پرور

هر چند رومئو بسخنان بن والیو وقعی نمی نهاد ولی چون امید

دیدار محبوب داشت براین کار پرخطر دل بداد و بر اطاعت سلطان
عشق کردن نهاد چه عشق را گر چه روئی مهربانست ولی پنجه
آهنین دارد که چون سر از آستین برآرد صد هزار شاه را در نزد
غلامی بنده میسازد.

پس رومئو با دوست خود بن والیو و پسر عم خویش مرکوتیو
روپوش بر چهره نهاده بقصر کاپولت روان شدند.

صاحب خوان کاپولت کهن سال، نوجوانان را بمهربانی پذیرفته
بدرون خواند و بخوشی و شادکامی شاباش زد و گفت که وی نیز
در هنگام جوانی روی بسته بدیدار خوب رویان صاحب جمال میرفته
و با آنان بخوشی و شادی می نشست و برقص و دوستکامی برمیخاسته.
قصه در آن شب تیره فام که از پرتو مشاعل چون روز تابناک بود؛

رخشنده شبی چو روز روشن زو تازه فلک چو سبز گلشن

از مرسله های زر حمایل زرین شده چرخ را شمایل

پیر و جوان در آن جمع بشادی و طرب گرد آمدند ناگهان در آن
میان رومئو را چشم بر چهره خوبروئی افتاد که فروغ جمال او
از روشنی شمع یشی میگرفت و تابش جبین او در آن نیمه شب
آفتابی طالع میکرد. تعالی الله صاحب طلعتی که از گنجینه های روی
زمین گرانبها تر و بادیکر دوشیزگان چون کبوتری سفید می نمود
که در میان دسته زاغان خود نمائی نماید؛

نورسته گلی چو نار خندان چه نار و چه گل هزار چندان

روشن گهری ز تابناکی شب روز کن سرای خاکی

شوخی که بغمزۀ کمینه سفتی نه یکی هزار سینه
پس روی بیاران کرده گفت: «این فروغ کیست که شمع مجلس
را نور افشانی میآموزد و غرّه بیضای او در ظلمات شب مانند
مرواریدی است که از گوش زنگی سیاه فام آویخته باشد؟»
قضا را سخن او بگوش تایالت رسید. تایالت برادر زاده کاپولت
جوانی بود غیور و شجاع و در دشمنی با موتاگ ها راسخ. آواز
رومئو را بشناخت و دانست که دشمن دیرین روی بسته بکوی آنان
اندر شده است. طبیعت تند و خوی آتشین وی برآشت و در غیرت
او نگنجید که جوانی از خاندان خصم بدرون خانه آنان آمده با
نیکوان انجمن مغازله نماید. دست بقبضۀ شمشیر برد تا همانجا
با رومئو در آویزد و خوش بریزد لیکن لرد کاپولت عمّ وی را
ناپسند افتاد که بمهمانان وی تعرضی شود خاصه که دوست و دشمن
رومئو را جز بنیکی یاد نمیکردند و او را در همه شهر بعلو طبع و
بلندی همت و راستی گفتار و درستی کردار می ستودند. پس عمّ
برادر زاده را بصبر و تحمل امر فرمود. تایالت سخن او را اطاعت
نمود لیکن سوگند یاد کرد که این اهانت را بیدترین وجهی پاداش
بخشد و سزای آن جوان گستاخ را بر این جسارت باز پس دهد.

همینکه دور رقص و نشاط بپایان آمد رومئو خود را بنزدیک
ژولیت رسانیده بر فراز روی پوشش روپوشی دیگر از حیا و وقار بر چهره
نهاد و با روشی شایسته و با ادب او را ستوده گفت: «ای

سر دفتر آیت نکوئی شاهنشاه ملک خوبروئی
چه شود که باین زائر دردمند اجازت دهی تا برای آمرزش گناهان
دست مقدس ترا که برای او قبله دل و کعبه جانست ببوسد
بنواز بلطف یک سلامم جان تازه نما یک پیامم
دوشیزه خوبرو بوی پاسخ داد:

ای سرو جوانه جوانمرد وی بادل گرم و بادم سرد
ای زائر نیکوکار از عبادت تو بوی ریا و سالوس نمی آید لیکن بوسیدن
دست اولیاء شایسته نیست همان بهتر که بمصافحه اکتفا کنی.
رومئو باز گفت مگر نیکوکاران را دهان نیست و زائرین را
لب نباشد؟

ژولیت گفت: آری دارند ولی برای آنکه بعبادت و نماز خداوند
بگشایند.

رومئو گفت: اینک نماز مرا که از روی نیاز بدرگاهت میآورم
بپذیر و بناز مگذر و این بنده مستمند که ترا پرستش می کند
نومید مساز.

پس دست او را ببوسید و جانی از نو یافت. ژولیت نیز او را رها
کرده بسوی مادر شتافت. از این سخنان شراره عشق و محبتی آسمانی
جستن نمود که خرمن وجود رومئو را پاک بسوخت پس در جستجوی
نام و نشان او برآمد و دانست که وی ژولیت دختر کاپولت دشمن
دیرین خاندان اوست که او ندانسته نقد جان را فدای دشمن جانی
کرده است.

از این رهگذر ویرا ملالتی روی داد ولی ترك دوستی نو بعثت
دشمنی کهن نمیتوانست کرد. از آنسو ژولیت نیز چون بدانست
که آن جوان نیکو خصال که با وی سخن میگفت رومئو فرزند
مونتآگ است بی نهایت غمگین گردید و باخود گفت: عشق من گوئی
از ریشه عداوت روئیده است و آن دشمنی مهر گیاهی است که
ثمر دوستی و محبت بار میآورد از این روست که دشمن دیرین را
از دل و جان دوست گرفته ام.

پس از این مصاحبت عشقی استوار مابین آن دو جوان بوجود آمد
این جان بجمال آن سپرده دل برده ولیك جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده دل داده و کام دل نداده

چون شب از نیمه گذشت رومئو و یاران از کوی کاپولت بیرون
آمدند لیکن در راه او را گم کردند چه وی را طاقت صبر و شکیب
سلب شده و آرامش و سکون از دل رفته نتوانست که بسوی خانه باز
گردد و میگفت: مرا مرغ مسکین دل در اینجا بسته است چگونه
تواند که بال گشاید مگر آنکه آسمان و ازگون گردد و زمین از مدار
خود منحرف شود

از باده بیخودی چنان مست کا گه نه که در جهان کسی هست
بی اختیار بسوی بستان سرای کاپولت که در آنجا نقد دل بجای
گذاشته بود بازگشت و خواه نخوای از دیوار بستان بالا رفته بدرون
قصر شد. در پایه آن عمارت رفیع در برابر دریچه که بغرفه ژولیت

باز میشد بایستاد و در اندوه و اندیشه عاشقانه مستغرق گشت .
 اندکی برنیامد که ناگهان از مشرق آن دریاچه ، آفتاب طلعت
 ژولیت طلوع نمود و آن شب تیره را از پرتو جمال خود نورانی کرد
 هرچند ماه از گوشه افق تابش میکرد لیکن در برابر فروغ چهره او
 از شرمساری زرد روی بنظر میآمد

رشك رخ ماه آسمانی رنج دل سرو بوستانی
 پیرایه گر پرند پوشان سرمایه ده شکر فروشان
 سیراب گلش پیاله در دست از غنچه نوبری برون جست
 رومثو با خود گفت : این چه نور است که از آن دریاچه می تابد
 ای آفتاب تابان بتاب و ماه بیمار ناتوان را که از رشك رخساره تو
 رنگ بچهره ندارد نابود فرما .

ژولیت دست بر رخسار نهاد و آهی از سینه برآورد . رومثو آرزو
 میکرد که کاش بجای دستکشهای لطیف او بود تا نعمت بوسیدن گونه های
 وی او را حاصل میشد و میگفت : « اینکه می بینم دیدگان ژولیت نیستند
 دو ستاره تابان اند که از آسمان علوی فرود آمده و در حلقه چشم
 او جای گرفته اند . »

آن خوبرو که خویشتن را تنها میدانست با خود نالید و گفت :
 « آه .. آه .. وای بر من ! » ترنم آهنگ او که بگوش رومثو رسید
 بوجد آمده باخود گفت : ای فرشته رحمت که از فراز سر من
 نال گشاده باز سخن بگو و جان فرسوده را آسایشی بخش .
 ژولیت بی خبر از حضور معشوق ، شراب عشق پیمانه صبر او را

لبریز ساخت سرپوش از راز دل برداشت دوباره بسخن آمد و نام
معشوق را بی محابا بزبان آورد و گفت : « ای رومئو ! ای رومئو !
در کجائی ! بیا و پدر را ترك كن و این نام و نشان را رها ساز !
آخر نام را چه قیمت است ؟ گل سوری را اگر بنام دیگر بخوانند رایحه
جانفزای او دیگرگون نخواهد شد . رومئو تو نیز اگر بنامی دیگر
نامیده شوی در کمال و جمال تو تغییری روی نمیدهد . ای حبیب من !
این نام عاریتی که جزء وجود تو نیست بده و وجود مرا سراپا
در عوض بستان ! اگر چنین نمیکنی بیا با محبت من پیمان محکم
كن تا من ترك خاندان و نام و نشان نمایم و نزد تو آیم

تنها نه پدر ز یاد من رفت خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم ؟ معشوقم عاشقم کدام ؟ ...
این سخنان بگوش رومئو که او خود نیز دلی آشفته و پریش
داشت اثری عجیب نمود که وی را از خود بیخبر ساخت . آتش در
سینه بماند و زبان در کامش بخشکید و باولعی هرچه تمامتر گوش
فرا داد تا آن بانوی خوبرویان و شمسۀ محبوبان باز عنان کلام
را رها کرده دیگر بار از عشق و ناشکیبائی خود سخن گفت و محبوب
را از اتساب بخاندان مونتاگ ملامت کرد و آرزو مینمود که کاش
او را نام و نشانی دیگر بود یا آن نام را داده و در پاداش وجود او را
می گرفت .

طاقت و صبر رومئو ازین کلمات بیایان رسید بی اختیار
محبوبه را بنام خوانده گفت : نام و نشان را در پیشگاه تو چه ارزشی

است ؟ اگر ترا از آن خوش نیاید بهوای ولای تو نه تنها از خاندان بلکه از سراسر جهان خواهم گذشت .

ای ماه نوم ستاره تو من شیفته نظاره تو
 بردی دل و جانم این چه شورا است این بازی نیست دست زوراست
 از حاصل تو که نام دارم بی حاصلی تمام دارم
 ژولیت که کسی را در آنجا نمیدانست از اینکه برای او بیگانه
 آگاه شده بیم نمود لیکن از آنجا که گوش عاشق سخن معشوق را
 از دل گرفته بدل می رساند با آنکه بصوت و آهنگ رومئو آشنا نبود
 در حال بحکم سابقه قلبی آواز او را بشناخت و دانست که محبوب
 اوست که در پائین دریچه ایستاده است از اینرو شادمان گردید .
 از آنطرف رومئو که جان خود را بخاطر او در خطر افکنده
 و بی اجازت قدم در ساحت سرای دشمن نهاده بود میدانست که اگر
 احدی از پیوندان و کسان ژولیت او را در آنجا ببیند بر جان او
 شفقت نخواهد کرد . ژولیت نیز وی را بر این کار خطیر متوجه
 ساخت ولی سودای معشوق چنان سر او را گرم داشت که بیم سر
 وترس جانش نبود . بوی گفت : « ای حبیب در مژگانهای دراز تو
 هزار بار خطر بیشتر نهفته است که در تیغ و تیر خویشان و پیوندان .
 ایدوست بر این ناتوان از کرم نظری فرما و آنگاه مرا بشمشیر
 دشمنان بسپار . باناوك يك نگاه مهر انگیز تو از قهر هزاران تیر
 باك ندارم و اگر بتیغ دشمنی یاران تو از پای در آیم مرا از آن
 بهتر است که این عمر تلخ بی شیرینی محبت تو بدراز - انجامد .

در عشق چه جای بیم تیغ است تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان ترسد جانان طلب از جهان ترسد.
ژولیت وی را گفت چگونه بدینجا آمدی و که ترا راهنمایی
کرد؟ رومئو پاسخ داد: «عشق تو که دلیل رهروانست رهنمای
من بود و آستان تو که کشتی شکسته وجود مرا ساحل نجاتست
اگر همه از کنار دریای محیط دورتر باشد باز خود مرا بدانجا
می رسانم. تا مگر دیدار آشنا را باز بیمم.

ای درد غم تو راحت دل هم مرهم و هم جراح است دل
قند است لب تو گر توانی از آن قدری بمن رسانی
از فراز این دیوارهای سنگین بیاری بال عشق گذشتم.

چون سخن بدینجا رسید ژولیت را چهره از شرم سرخ
گردید و از اینکه بی محابا سر درون و راز نهفته را نزد معشوق
باز کرده است بسیار شرمسار بود ولی افسوس که سخن از دهان
رفته و تیر از کمان گذشته باز نمیگشت. تاریکی شب رومئو را
مانع از دیدن رنگ چهره یار بود و نمیدانست که بر آن ملکه
عفت و حیا از حجب و خجلت چه میکنند.

رسم است که خوبان جهان نخست دلدادگان را بار ندهند و
بر نیاز آنان دامن ناز افشانند و روی از سخنان ایشان ترش کنند
تا مدعیان خام طمع آنها را بخلوا گمان نبرند. اما درباره ژولیت
دست قضا رویه کار را نقشی دیگر برآورده بود و محبوبه بزبان
خود بر عشق خویش اقرار کرده و عاشق بگوش خود آنچه را که

باید شنیده و دیگر مجال انکار نبود. از اینرو باصراحتی که چگونگی اوضاع اقتضا میکرد سرپوش از روی احساسات درونی برداشت و حقیقت امر را در پردهٔ کتمان پنهان ننمود و رومئو را مخاطب ساخته گفت:

ای موتناگ خوبرو عشق و محبت هر نام تلخی را شیرین میکند مبادا که سخنان مرا برسبکسری و سست عنانی حمل کنی و مرا تنگ مایه و بی خرد انگاری چه این خطا اگر خطا شمرده شود همانا از شب تاریکست که برخلاف عادت که همه چیز را می پوشد در موقع من راز نهان را بی پرده آفتابی ساخت. هر چند این اندیشه و گفتار عاقلانه نیست و در نظر بانوان پر حجب و حیا از حزم و احتیاط دور می نماید لیکن صداقت و راستی از هر خودداری و دور اندیشی که بنفاق و ریا آمیخته باشد بهتر و از حیائی که بمکر و تزویر آلوده باشد گرانباتر است.

رومئو زمین و زمان را بگواهی خواست و بماء آسمان سوگند یاد نمود که ژولیت را مانند فرشتهٔ عفاف و پاکدامنی می ستاید و از دامان طهارت وی غبار هراندیشهٔ ناپاک را دور میداند....

ژولیت سخن او را بریده گفت: « از ماه درگذر و نام او مبر زیرا او را رسمی متغیر است که در حرکت ماهیانهٔ خود گاهی بدر شود و زمانی هلال گردد؛ وقتی باوج رود دیگر بار در محاق افتد ترسم که پیمان عشق تو نیز چون رسم ماه آسمان شیوهٔ تبدیل و تغییر پیش گیرد زیرا

عشق تو ز دل نهادنی نیست وین راز بکس گشادنی نیست
دانی که حساب کار چو نیست سر رشته زدست ما برونست

رومئو عشق بی ریای خود را نزد او عرضه داشته و برادامه
عهد و داد پیمان می خواست . ژولیت او را ملامت مینمود که
پیش از آنکه از او تقاضائی شود وی نقد دل بر طبق اخلاص نهاده
و تسلیم او کرده است لیکن باز آنچه که داده است باز پس میگیرد
بر آن امید که دوباره اعطا کند و از این داد و ستد از نو بهره گیرد
و میگفت طبع مرا با دریا شباهتی است که هر دو بی پایان اند مهر
و مرحمتم چون وسعت او و عشق و محبتم چون عمق او هر چه
بیشتر عطا کنم افزوتر گردد .

زانگونه میان آن دو دلبنده میرفت پیام گونه چند
سخن میان آن دو عاشق و معشوق گرم بود که ناگهان آواز
دایه ژولیت از درون بلند شد که ویرا میخواند آن ماهر و بدرون
رفت لیکن تاب نیاورده دوباره باز گشت و از نو بصدای دایه باز
بدرون رفته دیگر بار مراجعت نمود چه تا بجائی دلبسته محبوب
بود که دوری او را طاقت نمیآورد مانند طفلی که بیای مرغکی ریسمانی
ابریشمین بسته و آنرا رها نماید همینکه آن پرنده بال بگشاید و
اندکی برود باز او را بسوی خود کشاند رومئو نیز دل بهجر و
فراق نمیداد .

مکالمه عاشق و معشوق در آن نیمه شب بگوش دل آن هر دو
از هر موسیقی شیرین تر و دلکش تر بود .

اندك اندك شب بیایان میرسید و کوبهٔ صبح از ساحت مشرق
نمودار می شد و آن دوتن ناگیر از یکدیگر جدا شدند.

بامدادان که چهرهٔ طربناك صبح بر روی عبوس شب تبسم
می نمود و شمشیر شعاع ابرهای تیرهٔ خاور را از هم میشکافت ظلمت
شب مانند مستی خمار آلود از پیش گردونهٔ خداوند آفتاب افتان
و خیزان میگریخت ،

آندم که هوای پرنیان پوش خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستاره ها در آن ظرف شد ز آتش آفتاب شنگرف
رومئو که سرتا پا مست معشوق بود بجای آنکه بخانه رود
ولختی بیاساید راه را کج کرده بجانب دیری که در آن نزدیکی
بود روان شد. در آن دیر راهبی سالخورده مقام داشت موسوم به
«پیر لارانس» که مردی سلیم و نیکدل و مهربان و صاحب خلق کریم و
دانش بسیار بود. رومئو بصومعهٔ وی درون گردید. چون پیر راهب
را که در آن سپیده دم بقصد عبادت برخاسته بود چشم برومئو افتاد
دانست که شب دوش نخفته است و اضطرابی در خاطر دارد و سودای
جوانیست که دل پر مهر او را آشفته داشته و بی آرام و قرار ساخته.
آری تشویش عشق اگر در سر مقام گرفت در دیده جای خواب نماند.
رومئو گمان او را تصدیق کرده و گفت : آری عشقی از نو
گریبان جان او را گرفته و آن همانا غرهٔ بیضای ژولیت است که
تاریکی شب هجر او را بصبح نورانی امید مبدل نموده و طرهٔ

گیسوان اوست که روز روشن او را بشام حزن و اندوه دیگرگون کرده و اینک از آن پیر خردمند یاری میجوید که بر وصل آن دو کمر همت فرا بندد و برسم پاکن و نیکان آن خوبرو را بعقد زواج وی در آرد.

راهب قدوسی برومئو اندرز داد که لختی براین کار بیندیشد و با عقل و تدبیر کردار خود را بیازماید و گفت ای فرزند آرام برو تابسر نیفتی و شتاب مکن تا بمقصود برسی همانا جایگاه عشق جوانان بوالهوس در دیده است نه در دل مبادا که دل را تابع دیده کنی چه عشق شدید سرانجامی شدید دارد و اگر بوصال انجامد مانند آتشی که در پنبه افتد عاشق و معشوق را بدمی خاکستر نماید

عشقی که نه عشق جاودانیست باز یچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد تا باشد ازین قدم نگردد

رومئو گفت آنچه گفתי عین صواب و صلاحست

اما چکنم من سیه روی کافتاده بخود نیم دراین کوی

زین ره که نه برقرار خویشم دانی نه باختیار خویشم

آنگاه وی را مطمئن ساخت که مرحله عشق او باثولیت از

روی دل و حقیقت است نه ناشی از هوا و شهوت، و ثولیت نیز او را

دوست داشته و هردو را علاقه نهانی استوار است.

راهب دانشمند لختی باندیشه فرو رفت و دانست که اگر

پیوند زناشوئی بین آن دو نوجوان که از سلاله دشمنان قدیم اند

بسته گردد چه بسا که خداوند حکیم باینوسیله خصومت کهن را

بمحبتی نو بدل سازد و کاپولت ها و موتاگ ها که خون یکدیگر
را می ریزند بترك جنگ و جدال گویند و بر سر صلح و آشتی
روند. پس باخود گفت باید که این کار را بانجام رسانم

کاین دلشده را چنانکه دانم باشد که بکام دل رسانم
هم کشته تشنه آب یابد. هم آب رسان ثواب یابد
پس هم بطمع اصلاح ذاتالبین و هم بمحبتی که برومئو
داشت و هیچ چیز را از وی مضایقه نمیکرد درخواست او را پذیرفت
و بر ایجاد عقد زواج مابین آن دو رضا داد و گفت نیکی را اگر
چنانکه باید بکار نبری بدی شود و فساد را اگر چنانکه شاید عمل
کنی صلاح گردد.

گز دوری آن چراغ پرنور هان تانشوی چوشمع رنجور
تا همسر تو نگردد آن ماه از وی نکنم کمند کوتاه
اما ژولیت که در آن هنگام بانتظار وصول خبر از سوی
معشوق دلی در آتش داشت باخود میگفت تا چند چشم براه رسیدن
نامه وقاصد باشم همانا پیک عاشق افکار مضطرب اوست که تندتر
از اشعه آفتاب فراز کوه و هامون را در نور دیده و بدل معشوق میتابد.
در این اندیشه بود که ناگهان دایه وی که از رومئو خبری نیک
داشت از راه رسید ولی از گفتن دریغ میکرد. ژولیت گفت ای مادر
هرگاه خبر تلخ باشد آنرا باروی بشاش و لب خندان بیان کن تا از
مهرارت آن بکاهد و اگر شیرینست مبادا که باسیمای عبوس خود
موسیقی فرح انگیز آن را تلخ نمایی.

آخر کار دایه وی را آگاه ساخت که رومئو در صومعه لورانس راهب بانتظار اوست. پس بی درنگ بسوی او شتافت و در آنجا پیر راهب دست آنها را بعقد ازدواج آسمانی بیکدیگر متحد ساخت و از درگاه آلهی سعادت و برکت بیحساب برای آنان التماس نمود مگر باشد که از طفیل این اتحاد ریشه افتراق و دوئی آن دو طائفه که جز بار غم و محنت ثمری نمیداد از بُن کنده شود و نهال دوستی که میوه سعادت بی شمار دارد بیار آرد.

چون صیغه عقد جاری شد ژولیت بخانه باز گشت و روز همه روز نمی آرمید و چشم براه مقدم شب می نشست مگر در آن تاریکی آفتاب جمال محبوب از مشرق بوستان طلوع کند. روز او بمثابه شب عیدی بود که کودکی را جامه رنگین عطا کنند و او شب از شوق نخسبد تا صبح عید در آید و وی جامه نو برتن پوشد.

میزد نفسی بشور بختی میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دلفروزی روزی شبی بروزی

نیمروز همان روز هنگامی که قرص خورشید از سمت الرأس شهر ورنا می تافت دوتن از دوستان رومئو بن والیو و مرکوتیو از کوچه میگذشتند قضا را جمعی از طایفه کاپولت نیز باتفاق تایبالت از همان راه میرفتند و این هر دو بایکدیگر تصادف نمودند.

تایبالت باطبعی تند خو و کینه جو که از شب پیش خاطری دژم و غضبناک داشت و انتقام آمدن آنان را بخانه عم می طلبید بسوی آنان

رفت و مرکوتیو را مخاطب ساخت و دشنام داد و بر جنگ و مخاصمت برانگیخت. گرمی جوانی و غرور شباب مرکوتیو را تحریک نمود که سخنان او را بتلخی پاسخ دهد و هر چه بن والیو سعی نمود که آن دو تن را از یکدیگر دور سازد مفید نیفتاد پس با تیغ آخته بر جان یکدیگر تاختند.

در آن هنگام از سوء طالع رومئو را نیز از آن گذرگاه عبور افتاد چون تایبالت او را بدید بیش از پیش بجوش آمده دست از مرکوتیو برداشته باو درآویخت و او را ناسزا گفت. رومئو که بهیچ رو نمیخواست بایسر عم ژولیت در آویزد و نهال دوستی و مهر را که تازه نشانده بود باخون آبیاری کند و بالطبع جوانی عاقل و صاحب دل بود، نام کاپولت که تاشب دوش آیتی از نفرت و عذاب بود اینک در گوش وی کلمه سعادت و خوشدلی شده، خویشتن داری کرد و با شیرین زبانی و لطف به تایبالت پاسخ داد و گفت: « ای کاپولت جوانمرد دست از جنگ وجدال بدار و از در مهر و صفا در آی. » لیکن از آنجا که تایبالت را نهادی پر خاشجوی بود و موتاگ ها را از دل دشمن میداشت دم گرم رومئو در طبع سرد او اثر ننمود و بیشتر باهانت آنان زبان بر گشود. مرکوتیو که علت نهانی نرمی و خوشخوئی رومئو را نمیدانست این فروتنی را ننگ دانسته در برابر کلمات تند و تلخ دشمن طاقت بردباری نیاورد و بازبان عتاب بوی گفت:

ما از پی تو بجان سپاری باخضم ترا چراست یاری؟

رومئو پاسخ داد

گفتا که چو خصم یار باشد با تیغ مرا چه کار باشد ؟
میل دل مهربانم آنجاست آنجا که دلست جانم آنجاست

ولیکن این نصایح و سخنان بر آنان سودمند نیفتاد و آن هر دو
بیکدیگر ستیزه کردند و میانجیگری رومئو بر دلیری تایبالت
میافزود و با ضربۀ مهلك مرکوتیو را از پای درآورد .

رومئو که خون پسر عم را روان دید ازان بیش بر دشنامهای
زشت تایبالت که بر او میخواند صبر نیاورد . خون در دلش بجوش
آمده عنان بردباری از کف بداد و با شمشیر آخته بر تایبالت تاخت
و اورا بر خاک هلاک افکند .

ازین گیرودار غریو از مردمان ورنابرخواست و خبر مصاف
و خونریزی جوانان در اندک زمانی پیوندان و کسان آنان را آگاه
ساخت و ازان گذشته بگوش سلطان شهر رسید .

اندکی برنیامد که جمعی کثیر از هرسو در آن معرکه گرد
آمدند . کاپولت و مونتاگ نیز با کسان و همسران خود بآن جایگاه
رسیدند .

سلطان را که از داستان حقد و کینه این دو طایفه صبر و
حوصله بیایان رسیده بود غضب بجوش آمد و عزم جزم نمود
که بیاس حفظ امن و امان شهر ورنابرخطاکار نبخشاید و هرکس
متعدی بوده است هرچه شدیدتر عقوبت فرماید .

پس بن والیورا که از آغاز تا انجام شاهد آن معرکه بود امر فرمود

که سرگذشت را بی کم و بیش حکایت کند وی نیز برآستی گواهی داد و گناه تایبالت را بواقعی بعرض رسانید لیکن زنان طائفه کاپولت که از مرگ تایبالت ماتم زده بودند ناله و فریاد برآوردند و بن والیو را بهواخواهی خویشاوند متهم ساختند و دست بدامان سلطان زده از او تقاص خون تایبالت را تقاضا میکردند گویا مادر ژولیت نمیدانست که دراین تقاضا رقم قتل نو داماد خود را بابرام می طلبد و جوی خون از گلوی رومئو و دل ژولیت روان می سازد.

از آنسو زنان سلسله موتاگ نیز باطمینان عدل سلطان از رومئو پشتیبانی کرده و تایبالت را قاتل مرکوتیو شمرده و رومئو را بی گناه میدانستند.

سلطان که از این همه جدال و خصام بی طاقت شده بود گوش بسخنان طرفین نداده واقعه را برآستی تحقیق فرمود آنگاه حکم کرد که رومئو باید علی الفور از شهر ورنه جلای وطن کند و اگر از این پس در آنجا دیده شود بموجب قانون آن شهر خونس مباح باشد.

چون این خبر محنت اثر به ژولیت رسید نوعروس را از پای درآورد هنوز ساغر دل او از می شادی پر نشده بود که از قطرات سرشک لبریز شد خویشتن را بمفارقت ابدی از شوی عزیز محکوم دید ناله زار برآورد.

نخست از کردار ناهنجار رومئو برآشت و او را بصفتی

متضاد نام برد

از بیم رقیب و ترس بدخواه پوشیده به نیمشب زدی آه
 چون شمع بزهر خنده میزیست شیرین خندید و تلخ بگریست
 و می گفت ای روح آسمانی که در پیکری شیطنی جای
 گرفته و ای روان قدسی که در جسمی پر از عصیان نشیمن ساخته
 ای دل چون مار که در زیر روئی چون گل سوری کمین کرده
 ای سبک سر سنگین دل ، ای فرشته اهریمن خو و ای شاهباز
 کبوتر منش ، ای گوسفند گرگ نما ، ای فرومایه جوانمرد ، و ای پارسای
 عصیان کار ، چرا بر حال زار من رحم نکردی و با شمشیر کینه
 پسر عم مرا هلاک نمودی و مرا و خود را بروزگار سیاه مبتلا کردی .
 این سخنان می نمود که در صحیفه ضمیر او کشاکش سخت
 بین عشق و غضب وجود دارد که عاقبت مهر شوی غالب آمده
 قطرات اشک که در تائر از مرگ تایبالت بر رخساره روان می ساخت
 باشک شادی مبدل گردید که در این گیر و دار سینه او عرصه تیغ
 تایبالت نشده و جان بسلامت برده است . سپس اشکهای از نو
 در غم هجران و اندوه فراق از دیده روان ساخت و این محنت بر
 او ناگوارتر از غم هلاک تایبالت بود .

از آنسو رومثو بصومعه لورانس راهب پناه برد و در آنجا
 فرمان سلطان را باو رسانیدند که باید در حال رخت هجرت بریندد
 و یارو دیار را ترك گوید .

استماع این خبر بردل او از طعنه شمشیر دشمن ناگوار تر آمد زیرا برای او جز شهر و رنا جهانی و جز دیدار ژولیت فرمان امانی نبود. عاشق را بهشت آنجاست که محبوب باشد و دور از او سراسر جهان دوزخی است پر از رنج و آزار و دوری از یار مرگی است زهر بار. ناله و فریاد برآورد و بر خود بیچید و گریبان بدرید و گفت : α

ای بیخبران ز درد و آهم خیزید و رها کنید راهم
بیرون مکنید از این دیارم من خود بگریختن سوارم
راهب دانشمند زبان تسلیت او گشوده کوشش مینمود که با نصایح حکیمانه آبی بر آتش اندوه او بیفشاند و میگفت : « آیا تو مردی و دلیری مردان داری ! صورت تو از صبر رجال حکایت می کند لیکن دانه های اشک تو سیرت زنان را نشان میدهد مردانه باش و جزع و ناشکیبائی رها کن . » لیکن آن جوان چنان آشفته بود که پند پیر روشن ضمیر را چون باد در گوش میکرد و مانند دیوانگان موی میکند و هویه میکرد و خویشتن را بر زمین میافکند و بر زیر خاک اندازه گور بقامت خویش میگرفت و میسرود :

ویران نه چنان شده است کارم کابادی خویش چشم دارم
ایکاش که بر من اوفتادی خاکی که مرا بیاد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت هم خانه بسوختی و هم رخت
در این مصیبت بود که ناگهان فرشته رحمت از در درآمد. دایه را که ژولیت نزد او فرستاده بود پیکری فرخنده فال بود که جانی از

نو بقالب افسرده او دمید. راهب پیر نیز موقع را غنیمت شمرده
 او را بر این جزع و زبونی ملامت کرد و گفت اکنون که بشهامت
 تایبالت را کشته چگونه می پسندی که بر ذالت هم خود و هم یار
 عزیز خود را نیز هلاک سازی پیکر مردان جهان همانا قالبی از
 موم است که اگر آنرا با سریش صبر و امید استوار نسازند در برابر
 حوادث پایدار نخواهد ماند

نومید مشو ز چاره جستن کز دانه شگفت نیست رستن
 در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است
 شکر یزدان بجای آر که سلطان درباره تو فرمان باخراج
 از وطن داده است اگر محکوم بمرگ شده بودی چه میکردی؟
 باید که شادان باشی و از اینکه در جنگ با تایبالت غالب آمده
 سپاس خداوند بجای آری که در این مقاتله بخابك هلاك نیفتادی
 چه شادی بالاتر از آن که دشمن در خاک و دوست بکام است. بی صبری
 و بی تابی عادت زنان و صبر و پایداری خوی مردان. نا امیدان را
 سرانجام مرگ و نیستی است و امیدواران بانیروی صبر و شکیب
 بمقصود می رسند.

هان تانشوی بصابری سست گوهر بدرنگ میتوان جست
 تو طفل رهی و فتنه بیدار شمشیر بین و سر نگه دار
 پیش آر زدوستان تنی چند خوش باش برغم دشمنی چند
 همینکه آن جوان آشفته را اندك آرامشی حاصل گردید پیر
 مرد مصلحت اندیشید که همدان شب شهر و رنا را ترك گوید و

و رهسپار دیار دیگر شود و چندی در آنجا مقام گیرد تا این حادثه را غبار فراموشی فرا گیرد، و راهب موقع مناسبی بدست آورده راز زناشوئی آنان را آشکار سازد و بدین طریق عداوت و کین آن دو خاندان بهیچوسی و مهر مبدل گردد، و در آن هنگام شك نیست که سلطان نیز بر سر لطف آمده او را عفو خواهد فرمود. شب محنت و غم کوتاه و روز سعادت و سلام طالع خواهد شد. آنگاه بادی خوش و خاطری خرم بشادکامی و فرخندگی بوطن باز خواهد گشت.

رومئو را این سخنان آرام ساخت و براین عزم خاطر جزم کرد که همان شب از محبوبه گرامی خود دیدار آخرین نماید و سحرگاهان راه غربت در پیش گیرد و بشهر مجاور مسافرت کند و در آنجا همه روز بانتظار پیک راهب نگران باشد تا نامه آورده و خبری از یار و دیار باو رسانند.

چون شب پرده سیاه بر رخساره جهان بگسترده ژولیت در انتظار مقدم محبوب راز و نیازی داشت و میگفت: «ای شب ای همدم نیازمندان بیا و محبوب مرا بمن باز رسان و اگر هلاک شود هر ذره از پیکر او را دریکی از اختران جای ده تا چهر زیبای او بر جمال آسمان بیفزاید و سراسر جهانیان از رخساره آفتاب رو بر تافته سیمای قیرگون ترا پرستش کنند..» هنوز این سخنان بزبان داشت که رومئو از فراز دیوار بوستان گذشته و از دریچه بغرفه درون شد. افسوس که شب دوش محبان را همه دم شادی و طرب همدوش بود

و در این شب پیوسته غراب اندوه بانگ هجران میزد و موسیقی غم سرود فراق می نواخت. گوئی دریچه صبح زودتر از موقع بر آفتاب گشوده شد و نغمه مرغ سحری نابهنگام بلند گردید. ژولیت آنرا مرغ شب خوانده و میخواست خوشتن را فریب داده باین بهانه لمحّه بیشتر محبوب را نزد خود نگاه دارد لیکن این تغافل البته مفید نیفتاد و فجر دمیده و هوا روشن میگشت. اشعه نور خاوری خبر از مفارقت میداد.

ژولیت طلّیعه روز را به رومئو نشان میداد و میگفت: «نظر کن دانه های نور چگونه از ریسمان ابرهای شرقی میگذرند و شمعهای فروزان شب یکایک بدمی جان می سپارند و عیار پر نشاط روز نرم نرمک بر فراز قله جبال عیان میشود.»

رومئو میگفت: «ای محبوب این روشنائی روز نیست که ما را از یکدیگر جدا میکند تیرهای شهابست که قرص آفتاب فرو میریزد تا در این شب وصال بزم ما را منور کند، و آن دیده فروزان بامداد نیست که از طرف افق نمایانست بلکه نور زردگون جبهه ماه است که بسوی ما منعکس میشود.

گر آتش عشق تو نبودی سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار دل سوختی آتش غمت زار
آخر الامر بناچار بادی خونین و چشمی اشکبار از یار وفادار
جدائی جست و هر دو حبیب و محبوب یکدیگر هزاران وعده
بروزگار استقبال میدادند.

چون رومئو از دریچه فرود آمد در پائین ایستاده آخرین بوسه
وداع را بیدرقه فرستاد و سرشک از دیدگان روان ساخت. شب رومئو
در آن تاریکی بنظر ژولیت چون کالبدی بی روان آمد که در قعر گوری
نهاده باشد آه از دل برآورد.

آن دید در این وحسرتی خورد وین دید در آن ونوحه کرد
رومئو بی درنگ روان شده همان دم از شهر ورنا بیرون رفت
و لحظه توقف ننمود زیرا اگر بامدادان در آنجا دیده میشد بحکم
سلطان خون او را میریختند.

او در غم یارو یار از او دور دل پر غم و غمگسار از او دور
چون شمع بترک خواب گفته ناسوده بروز و شب نخفته

همینکه آفتاب طلوع کرد خورشید بخت رومئو غروب نمود و
باییدایش انوار خسرو خاور هزاران امواج بدبختی و غم بر آن دو
عاشق زار رو آور شد. همان روز کاپولت پدر ژولیت که از اندوه
فرزند یکدانه خود خاطری آشفته داشت پیوسته میکوشید وی را از
ملالت و غم تسلی دهد و بیخبر از راز، حال پریشان و چشم اشکبار او را
در مصیبت تایبالت تصور می نمود.

مسکین پدرش بمانده در بند رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی بیچاره شده ز چاره سازی
گاهی او را اندرز میداد و میگفت: « ای فرزند عزیز در پیکر کوچک
تو گوئی دریا و طوفان و کشتی هرسه جمع آمده اند، چشمان ژرف تو

دریائی عمیق است که هر لمحہ جزر و مد اشک ساحل رخسار ترا
فرو می شوید ، و جسم ضعیف تو سفینه کوچک است که در این
دریا فرو افتاده ، آلهای گرم تو باد های طوفان خیزی است که آن
کشتی شکسته را دستخوش امواج هلاک می نماید

ای شیفته چند بیقارای وی سوخته چند خامکاری
چشم که رسید در جمالت ؟ نفرین که داد گوشتالت ؟

پس برای آنکه خاطرش را انصرافی حاصل گردد همان
روز در صدد برآمد که بساط عروسی برای وی بگستراند و او را بعقد
جوانی از نجباء شهر در آورد . بی آنکه تصور کند که دختر در عقد
از دواج شوئی دیگر است او را امر نمود که با کنت پاری که جوانی
شریف و آراسته و از اشراف عالیقدر آن شهر بود آمادۀ مزاجت شود .
البته اگر ژولیت با رومئو زناشوئی نکرده بود کنت پاری وی
را نامزدی همسر و همسنگ بود ولی دریغا که ژولیت نه طاقت آن
داشت که دل از رومئو بردارد و نه یارای آنکه سرپوش از راز
نهانی برداشته سرگذشت خود را نزد پدر آشکار سازد از اینرو در
اضطرابی بسیار باحالی زار و چشمی اشکبار پدر را گفت :

ای تاج سرو سر بر جانم عذرم ببذیر ، ناتوانم
می بین و می پرس حالت را میکن بقضا حوالتم را
مرا هوس زناشوئی نمانده خاصه که سوک تایبالت هنوز تازه است و
برای خاندان کاپولت پسندیده نیست که باین زودی گرد عزا از چهره
بشویند و جامۀ سور و نشاط بپوشند .

البته این معاذیر نزد پدر پذیرفته نبود و عاقبت او را بطور قطع بر قبول این کار امر فرمود و روز بعد را که پنجمین روز از ایام هفته بود برای اتمام مراسم زواج مقرر داشت و دختر را گفت که خواه و نخواه باید خود را بر مناکحت و همسری با پاری حاضر نماید، و یقین داشت که مزاجت با چنین شوئی جوان که دارای نژاد عالی و شرف حسب و کرم نسب است ژولیت را محسود تمام دوشیزگان شهر و زنا ساخته و روزگاری خوش و خرم برای او فراهم خواهد ساخت و این مخالفت و سرپیچی وی تیشه ایست که بریشه نهال بخت خود میزند.

ولی ژولیت از این امر سخت بهم برآمده و آشفتگی بسیار براو روی داده بود.

در پرده نهفته آه میداشت پرده ز پدر نگاه میداشت
چندان زره دودیده خون راند کز راه خود آن غبار بنشانند
چون او را چاره کار از دست بشد بناچار به راهب لورانس پناه برد و از آن پیر نیک فطرت پسندیده خصلت که وی را همیشه یار مشفق و دوست وفا دار بود یاری جست. پیر مرد برای این بلای ناگهان هیچ چاره نمیدانست، ژولیت او را میگفت حاضر است که زنده در گور برود و استخوانهایش سائیده دست عذاب گردد ولی حاضر نیست که بچنین کار ننگین تن دردهد.

پس از اندیشه بسیار راهب را تدبیری بخاطر آمد و شیشه که از مایع مجهولی ممثلی بود بوی داد و گفت هرگاه مهبای قبول

هرگونه مخاطره هستی همانا باید که بخانه برگردی و بظاهر بر این تکلیف زواج ابراز رضایت خاطر نمائی و با امر پدر هیچگونه مخالفت نکنی لیکن شب هنگام شرتی که در این شیشه است تماما بنوشی. اثر این دوا آن است که پس از آشامیدن دو شبانروز آدمی مانند مرده بکلی بیحس و بی حرکت میشود و حتی ریه از حرکت و خون از دوران باز می ایستد. در آنموقع که داماد برای انجام مراسم عروسی میآید ترا مرده خواهد یافت. پس برسم اهل و رنا با جامه که در تن داری بمقبره نیاکانت برده و در دخمه بزرگی که آرامگاه گذشتگان آن طائفه است ترا نیز خواهند نهاد. هرگاه ترس و واهمه که خاصیت جنس لطیف است ترا فرا نگیرد و ساعتی چند در آن جایگاه هول انگیز در میان اجساد مردگان بسربری همینکه چهل و هشتمین ساعت بسر آمد دوباره خون در عروق و جنبش در بدن پدید گردد و مانند کسی که از خوابی بس عمیق بیدار شود باینجهان باز پس خواهی آمد. در اثنای این مدت من رومئو را آگاه خواهم ساخت و در نیمه شب باتفاق او هر دو بدخمه شتافته و در آنجا مهیا خواهیم بود بمحض اینکه ترا هوش در سر و نیرو به تن باز آمد ترا برداشته و از آنجایگاه و ازین شهر فرار خواهید نمود و باتفاق شوی بشهر مجاور خواهید شتافت و هیچکس را از این کار نهانی آگاهی حاصل نخواهد شد.

سلطان عشق از یکسو، و هول عروسی با رقیب از دیگر سو؛ دختر جوان را بر آن داشت که بر قبول آن کار هولناک تن در دهد.

هرچه بادا باد گفت و شیشه را گرفته با راهب وداع کرد و رو بسوی خانه نهاد.

هنگامیکه از صومعه راهب بخانه باز میگشت با کونت پاری تصادف نمود و بازبانی پر رمز و ابهام او را وعده وصال داد و امیدواری بخشود! این نوید روحی تازه در کالبد افسرده کاپولت پیر مرد و بانوی او باز دمید و بشادی فرزند نوجوان خود از نو جوان شدند و در سراسر قصر فرش سوك و ماتم تاییالت را برچیده بساط سور و شادمانی ژولیت را بگسترده و با جوش و خروش بسیار اسباب جشنی عظیم فراهم ساختند و زر و سیم بی شمار فرو ریختند لیکن ژولیت روئی خندان و دلی خونین داشت

آن سیمتن از کمال فرهنگ آن شیشه نگاه داشت از سنگ میخورد ولی بصد مدارا پنهان جگر و می آشکارا چون شب برآمد ژولیت را هزار گونه وسواس و تشویش دست داد و درنوشتن آن شربت مجهول اندیشه ها نمود. گاه بیم داشت که مبادا در آن زهری قاتل آمیخته، و راهب برای خلاصی خود بهلاك او برخاسته باشد، و گاهی اندیشه مینمود که هرگاه در نیم شب در آن مغاك هولناك در میان اجساد پوسیده و عظام رمیم که کالبد خون آلود تاییالت هنوز تازه است بجان آید بر او چسان میگذرد.

ولی با همه این تصورات، از آن زندگانی غم آلود بستوه بود و هلاك تن و رهائی جان روا میداشت و اشك میریخت و میگفت:

مسکین من بی کسم که یکدم با کس تزییم دمی در این غم

ترسم که زیخودی و خامی بیگانه شوم ز نیکنای
 زهری بدهن گرفته نوشم دوزخ بگیاه خشك پوشم
 از يك طرفم غم غریبان وز سوی دگر غم رقیبان
 من زین دو علاقه قویدست در کشمکش اوفتاده پیوست
 نه دل که بشوی برستیزم نه زهره که از پدر گریزم
 که عشق دلم دهد که برخیز زین زاغ وزغن چو بکبک بگریز
 که گوید نام و ننگ بنشین کز بکبک قوی تراست شاهین
 آخر کار بر هر خطر دل نهاد و از هول ننگ و عار و بیاس
 خاطر یار وفا دار بآن کار بر خطر عزم جزم نمود همینقدر از راه
 احتیاط خنجری برنده نهانی در پیرهن مخفی ساخت و بی درنگ
 آن شربت مجهول را ناقطره آخر بنوشید و در حال بیخس و روان
 برجای خشك شد

حرف از ورق جهان سترده میبود نه زنده و نه مرده

بامدادان که خورشید چون دزدی خون آلود از مکمن خاور
 روی عیان کرد

چون صبحدم آفتاب روشن زد خیمه بر این کبود گلشن
 داماد نشاط مند برخاست از بهر عروس محمل آراست
 پاری بادلپری پر از سرور و زبانی پر از سرود بقصر کاپولت شتافت
 مطربان و مغنیان بسیار از هر گوشه جمع آمده و همگان در پی آن
 جشن عظیم برخاسته بودند. دریغا که بجای نوعروس جوان جسمی

بی جان مشاهده نمودند که قالب تهی ساخته و نقد روان درباخته
 است. سراسر آن طرب سرا بساتمکده مبدل گردید، غنای طرب و
 شادمانی به نوحه و شیون عزا داری تغییر یافت، داماد را بر مرگ
 عروس خون از مژه ها کشوده گردید، پدر و مادر پیر ناتوان را که
 بر آن دختر یگانه و در یکدانه دل خوش داشتند نقش امل باطل
 گشت، مادر در کنار جسد او موی میکند و مویه میکرد و میگفت:
 « ای فرزند مرگ بر رخسار تو مانند شبی است که در آخر زمستان
 بر ورق گلی پیش رس که زیور چمن و زینت بوستانست بنشیند. »
 مادر که عروس را چنان دید گوئی که قیامت آن زمان دید
 پیرانه گریست بر جوانیش خون ریخت بر آب زندگانش
 و پدر میگفت: « دریغا آن ساز و برگ که برای عیش و شادمانی
 فرزند مهیا ساخته بودیم اینک در ماتم و سوگواری او باید بکار ببریم، ازین
 پس آلات موسیقی آهنگ عزا مینوازند و یاران بجای شادباش جشن آه
 سوزناک ماتم از سینه بر میآورند، گلهای زیبا که برای زینت اندام
 نو عروس چیده بودیم بر فراز تابوت او میگذاریم. آه و افسوس که از
 دست حسود مه و مهر روز آن ماهروی مهربان دیگرگون و بخت
 ما واژگونست.

ای هممناسن مجلس ورود بدرود شوید جمله بدرود
 کان شیشه می که بود در دست افتاده شد آبگینه بشکست
 باری سازمان زفاف بیساط جنازه درآمد و جامه سفید به
 پیراهن سیاه عوض شد، نیز ضیافت بتاراج عمال عزا رفت، آهنگ

غم آمیز سوک جانشین نغمات فرح انگیز طرب گردید. بجای دعای نکاح کشیش اوراد مرگ خواندن گرفت.

ژولیت را بمعبد بردند اما نه برای عقد سعادت بخش زواج بلکه برای قرائت دعای غفران و سرودن ترتیل عزا

خاتون حصار شد حصاری آسود غم از خزانه داری

اخبار غم انگیز دل آزار همواره سریع تر از نوید بشارت سفر میکند. سرگذشت مرگ ژولیت زودتر از فرستاده راهب برومئوی دل افکار رسید، پیک وی که حامل نامه پر شرح و بسط بود و از تدبیر و حیلت نهانی وی را آگاهی میداد بسبب پاره حوادث بمقصد نرسید.

آن عاشق امیدوار روز بامید وصال بشب میآورد و شب با درد هجران تا صبحگاهان درسوز و گداز بود. سحرگاهان مجنون صفت بانسیم صبح پیغام اشتیاق باستان معشوق میفرستاد و میگفت:

ای باد صبا بصبح برخیز در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بیاد داده تست بر خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید باخاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت خاکیش بده بیادگارت

شب در خواب دید که در راه معشوقه جان داده و هلاک شده ناگهان ژولیت از درآمده او را بیوسید. در جایگاه بوسه او روحی تازه در پیکر افسرده وی دمیده شد و از نو زنده گردید و

بر تخت سلطنت روی زمین نشست. چون از خواب بیدار شد در تعبیر آن رؤیا متفکر و متحیر مانده و در اندیشه فرو رفته بود، در اینحال رسولی از شهر ورنا در رسیده براو سلام داد و رومئو مقدم آن پیک را پذیره شده باشتیاق تمام از او خبر معشوق پرسید و نیز خبر مرگ ژولیت را برای او باز گفت!

این خبر تلخ چنان کام جان او را زهر آگین نمود که عنان صبر و شکیبائی از دست بداد.

از دود دلش که در بر افتاد از پای چو مرغ بر سر افتاد
افتاد میان سنگ خاره جان پاره و جامه پاره
پس بی اختیار برخاسته عزم نمود که بی درنگ بشهر ورنا شتافته و تن بی روان محبوب را در آرامگاه ابدی آخرین دیدار نماید و در پای جسد بی جان او خود نیز جان سپارد!

دماغ اشخاص نومید مانند مزرعه ایست که شیطان در آن تخم فساد میکارد. رومئو دلشکسته و ناامید را بخاطر رسید که نزد دارو فروشی که در آن شهر دیده بود برود و از آن مرد نرند و مسکین که غبار فقر و فاقه براو و دکان او نشسته، در برابر زر و سیمی چند مقداری زهر ناپ خریداری نماید، پس در حال نزد او شتافته و از او مشتری سمی قتال گردید. دارو فروش نخست از این معامله ابا کرده گفت قانون جهان مرا از فروش این متاع منع کرده است، رومئو در پاسخ گفت: « باجهان و قانون او که باتو دشمنی کرده و روزگارت را چنین تباه و روزت را سیاه ساخته اند چه علاقه داری؟ همان به که بر آن

هر دو پشت کنی و این خرده زر از من بستانی و آنچه مرا در کار است باز دهی. « دوا فروش از فرط فقر و مسکنت بر این کار پرمفسده رضا داد و گفت: « افسوس که قاتل حقیقی روح انسانی زر است نه زهری که من در شیشه دارم. آری زر طلاست که در این جهان ننگین بیش از هر سم جانگداز بیگناهان را هلاک ساخته است. » پس شیشه از سم که برای هلاک بیست مرد قوی کافی بود به رومئوی ضعیف داد و مشتی سیم بگرفت. رومئو آن شیشه برداشت و بر اسبی تیز پی سوار شده بسوی شهر ورنا روان گشت.

بشوق آنکه آخرین بار بر رخسار بی جان ژولیت نظری اندازد و همان دم جان بیازد رومئو سر از پا نمی شناخت و بطرف ورنا اسب می تاخت.

میشد سوی یار دل رمیده پیراهن صابری دریده
میرفت نوان چو مردم مست میزد بسرو بروی خود دست
شب از نیمه گذشته بود که وی به ورنا رسید و بیدرنگ بسوی کلیسایی که در آنجا مقبره طائفه کاپولت بود روان شد، چراغ و کلنگی نیز همراه داشت و در حال شروع بشکافتن دخمه نمود.

آمد سوی آن حظیره جوشان چون ابر شد از درون خروشان
در شوشه تربتش بصد رنج پیچید چنان که مار بر گنج
هنوز اندکی نگذشته صدائی شنید که او را بنام میخواند و
نازرا میدهد و میگوید: « ای مونتاک فرومایه دست نگاه دار و از

این کردار نابکار خود داری کن . « این آواز کنت پاری بود که اتفاقاً وی نیز در آن نیمشب غمین و محزون دسته گلی فراهم آورده میآمد که بر فراز مقبره نامزد گذارد و بر بخت خود لختی زاری نماید . چون رومئو را بشکافتن مقبره کاپولت ها مشغول دید از سابقه وی با ژولیت بی خبر ، یقین نمود که دشمن کهن بر انتقامی نو کمر بسته است و میخواهد با اجساد اموات آن طائفه بی حرمتی نماید . پس بجوش آمده با نهایت غضب باو در آویخت و او را خطا پیشه و جنایتکار خواند و از آنجا که دوباره به ورنا آمده و بنا بقانون شهر و امر سلطان خون او هدر است وی را امر کرد که بلا کلام تسلیم شود . رومئو بادلی دردمند و ریش و خاطری محزون و پریش التماس کرد که دست از وی بدارد و او را بحال خود گذارد و سوگندش داد که بیهوده آتش بغض و خصام را نفروزد مبادا اونیز مانند تایبالت بدست وی هلاک گردد و خون او لکه دیگر بر صحیفه اعمال وی رسم نماید و میگفت :

چون ماه من افتاد درمیغ دارم سر تیغ کو سر تیغ ؟
 جانی است مرا بدین تباهی بگذار ز جان من چه خواهی ؟
 لیکن در خاطر غضبناک پاری که گریبان او را مانند یکتن گناهکار گرفته و امر باطاعت می نمود این سخنان البته مؤثر نمیافتاد .
 رومئو ناچار دست بشمشیر برده بر او تاخت و بین آن دو جوان در کنار آرامگاه ژولیت جنگی تن بتن برپا شد که در انجام پاری بخاک هلاک افتاد .

رومئو چون بر چهره او در روشنائی نظر افکند بشناخت که
وی پاری نامزد ژولیت است. بر جوانی او سخت متالم گردید و
بر حال زار او تأثر بسیار حاصل نمود. پس با احترام بسیار جسد او
را برداشته و در کنار مقبره محبوب جای داد و او را مصاحب سفر
مرگ خود خواند.

پس رو-بسوی قبر حبیب کرده گفت: ای ژولیت این آرامگاه
تو نیست قندیلی است تابنده که بانور جمال تو رواق جهان را منور
ساخته است.

ای چشمه خضر در سیاهی پروانه شمع صبحگاهی
ای زخمگر ملامت من همقافله قیامت من

سپس سر قبر را گشوده بدرون رفت: اندام زیبای ژولیت را
مشاهده نمود که در قعر آن گور تاریک چون گوهری شاهوار میدرخشید
گویا عفریت مرگ جرأت آنکه بر آن سیمای زیبا و چهره جمیل
دست درازی کند نکرده است و او را مانند مجسمه خوبی و نقش
محبوبی در آن جایگاه سرمدی نگاه داشته. پس گفت: «گویا اهریمن
مرگ با من بر رقابت برخاسته و بر تو عاشق و شیفته شده که جسد زیبای
تو را در این ظلمت سرا جای داده تا بانور جمال خود دخمه او را
روشن کنی لیکن من تو را تنها بکام رقیب نمیگذارم و از کنار تو
کناره نمی گیرم. باخار و خاشاک بستر تو میسازم و با مور و مار که
تورا همدم و یارند انباز می شوم.»

ای تازه گل خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چونی؟ درظلمت این مفاک چونی؟
چونی ز گزندهای این خار؟ چون میگذرائی اندر این غار؟
درغار همیشه جای مار است ای ماه ترا چه جای غار است؟

در نزدیکی او جسد تایبالت را مشاهده نمود که سر تا پا غرق
خون بخواب ابدی رفته است. پس لمحۀ در برابر نعش او بزانو درآمده
و از روح وی طلب آمرزش و غفران نمود.

باز بسوی ژولیت برگشته و لختی بر رخسارۀ محبوب نگریسته
نالۀ زار از سینه افکار بر آورد و سیل خون از دیده روان ساخت.
آنگاه آخرین بوسه از لبهای او بر گرفته در حال شربت زهر جانگداز
را که در بغل داشت تماماً بسر کشید و هماندم در پای معشوقه
جان تسلیم کرد.

چون تربت دوست دربر آورد «ای دوست» بگفت و جان بر آورد!
دقیقۀ چند نگذشت که اثر دوی مخدر از دماغ ژولیت زائل
گردید و اندك اندك بجنبش آمده چشم باز کرد و در آن صدد بود که
از جای برخیزد و از دیر آمدن رومئو شکایت کند ولی افسوس
نمیدانست که رومئو خیلی زود آمده بود.

در ساعت موعود لورانس راهب — که از بخت بد مکتوب وی
به رومئو نرسیده بود — خود بتنهایی کلنگ و فانوسی برداشته برای
استخلاص ژولیت بصحن کلیسا درآمد، در آنجا چراغی مشاهده نمود

که از درون آرامگاه می تابد و در مدخل قبر دو شمشیر برهنه بر زمین افتاده و خونی تازه فرو ریخته . او را از این منظره حیرت و رعبی فرا گرفت و چون باستعجال بدرون آمد پیکر خون آلود کنت دوپاری و تن بی جان رومئو را مشاهده نمود که در آن تیره مغاک هریک بگوشه فرو افتاده بودند .

پیش از آنکه باسرار این منظره حیرت انگیز پی ببرد و از وقایع آگاه شود ژولیت را دید که اندک اندک بهوش آمده است . و چون او راهب را بنزد خود ایستاده دید دانست که در کجاست . در حال از حال رومئو پرسش نمود . در این اثنا صدائی از بیرون دُخمه شنیده شد . راهب از هول و هراس دست ژولیت را گرفته بوی امر کرد که بی درنگ از آن مغاره بیرون آید زیرا تقدیر برخلاف تدبیر شده است و دست قضا رشته حوادث را برخلاف مصلحت و رضا درهم گسیخته است . چون ژولیت را چشم برجسد بیجان رومئو افتاد سخن راهب را نشنیده بسوی او رفت . صدای خارج اندک اندک بلندتر می شد و راهب را یارای تأمل و صبر نمانده از دُخمه بیرون گریخت . ژولیت شوهر عزیز را تنی بی جان و کلبیدی بی روان دید که دریای سریر او افتاده است و دردست شیشه دارد . در حال دانست که امر از چه قرار است و یقین نمود که رومئو بازهری قتال خود را هلاک ساخته است ولی افسوس که در آن شیشه قطره باقی نمانده بود که آن را نصیب کام عطشان خود نماید . آهی سرد از دل برآورد و بدن نیم گرم یار مهربان را در آغوش گرفته .

از لبهای او بوسه برداشت .

در این هنگام صدای قال و مقال در خارج قبر بخوبی شنیده می شد و مجال درنگ نبود در حال با کمال شتاب خنجری که در پیراهن نهان کرده بود از غلاف بیرون کشید و در سینه خود غلاف کرد و نفس آخرین بر آورده در آغوش محبوب جان سپرد .

گرمای تموز ژاله را برد باد آمد و برگ لاله را برد
اونیز گذشت از این گذرگاه و آن کیست که نگذرد از این راه !!

در این هنگام نگهبانان بآنجا رسیدند . غلامی که همراه پاری به مقبره آمده و شاهد قتال مابین خواجه خود و رومئو بود همینکه پاری را کشته دید فرار کرد و بهر طرف دویده مردم را از واقعه خبردار نکرد . اندکی بر نیامد که غوغا و هیاهویی عظیم در گرداگرد کلیسا برپا گردید خلق بسیاری از هر طرف جمع آمده حکایت را جویا می شدند . اندك اندك این همه بگوش مونتگ و کاپولت رسیده هر دو پیر مرد از بستر برخاسته بایاران و پیروان خود بسوی قبرستان روان شدند . لحظه بعد خبر این وقایع بسططان شهر رسید وی نیز برخاسته با ملازمان خود بآنجا آمد بدینمنوال جمعی کثیر در اطراف آرامگاه کاپولت ها ازدحام کردند .

در این موقع بعضی از نگهبانان راهب لورانس را دیده بودند که لرزان و اشک ریزان در حال گریز است بر او سوء ظن برده و دستگیرش کرده بنزد سلطان آوردند . سلطان وی را امر فرمود که آنچه میداند

از سراسر این سرگذشت بی پرده حکایت نماید.

راهب نیز بموجب فرمان پرده از روی امر برداشت و در برابر آن جمع و در حضور مونتاک ها و کابولت ها سراسر ماجرا را نقل نمود که چگونه آن دو جوان یکدیگر عاشق و شیفته شدند. وی نیز بامید اینکه اتحاد آن دو تن افتراق آن دو طائفه را پایان دهد و دشمنی و عداوت کهن را بمحبت و دوستی توفیق بدل کند، آن دو جوان را بمقتضای وقت یکدیگر در آورد و اینک رومئو که در پای ژولیت افتاده شوی اوست و ژولیت که در کنار رومئو جان داده همسر اوست. بخت بد پیش از آنکه وی تواند که این راز را فاش کند پدر ژولیت دختر را بزناشویی باپاری امر کرد، و ژولیت از ترس ننگ و عار تن بسختی داد و آن داروی بیهوشی را بنوشید و همه او را مرده دانسته بقبر سپردند، و چگونه دست تقدیر نگذاشت که نامه وی بر رومئو برسد و از باطن کار آگاهی یابد. چون موقع هشیاری ژولیت در می رسید وی خود بنجات او آمد ولی چون بدرون حظیره رفت دو جسم بیجان پاری و رومئو را در آنجا دید.

بقیه این واقعه را غلام پاری حکایت نمود و از سخنانی که مابین خواجه او و رومئو رد و بدل شده بود روایت کرد که چگونه عاقبت دست بشمشیر برده بجان یکدیگر افتادند.

در این بین یکی از ملازمان رومئو که باتفاق وی به ورنا آمده بود پیش آمده گفت: چون با خواجه خود باین قبرستان آمدم مرا امر کرد که در گوشه پنهان شوم و آوازی بلند نکنم و سپس نامه که

بیدر خود موتاگ نوشته بمن داده که علی الصباح آنرا بوی رسانم .
سلطان امر کرد آن مکتوب بگشودند و بخواندند . بیدر چنین نوشته بود :
ای پدر بزرگوار !

ای از قدم تو افسر من رنج صدف تو گوهر من
کار من اگر چنین بد افتاد این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود کاین کار قتاده بود نی بود
سپس سراسر سرگذشت خود را با ژولیت در آن نامه شرح
داده ، و اینکه پس از خبر مرگ وی دل از حیات کننده وزهری ناب خریده
و بمقبره او آمده است تا هم در آنجا بیاشامد و دریای محبوبه جان دهد .
این حکایات همه یکدیگر را تأیید کردند و همه دانستند که راهب
را در این کار خطائی نبوده ، بلکه از نیت خوب و قصد خیر بر آن
بوده است که تدبیری نموده این دو طایفه عداوت پیشه را بایکدیگر
آشتی دهد .

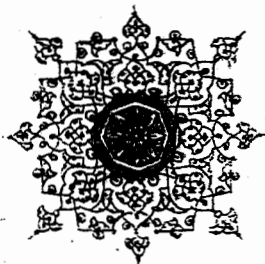
پس سلطان رو به موتاگ و کاپولت نموده گفت :
« اینست نتیجه دشمنی و کین که از روی عقل و خرد نیست . نظر
کنید چگونه اهریمن بغض و خصام با تازیانه هولناک خویش شما را
ادب نموده و سعادت پدران را بوسیله عشق و دوستی فرزندان
نیست و نابود کرده است . »

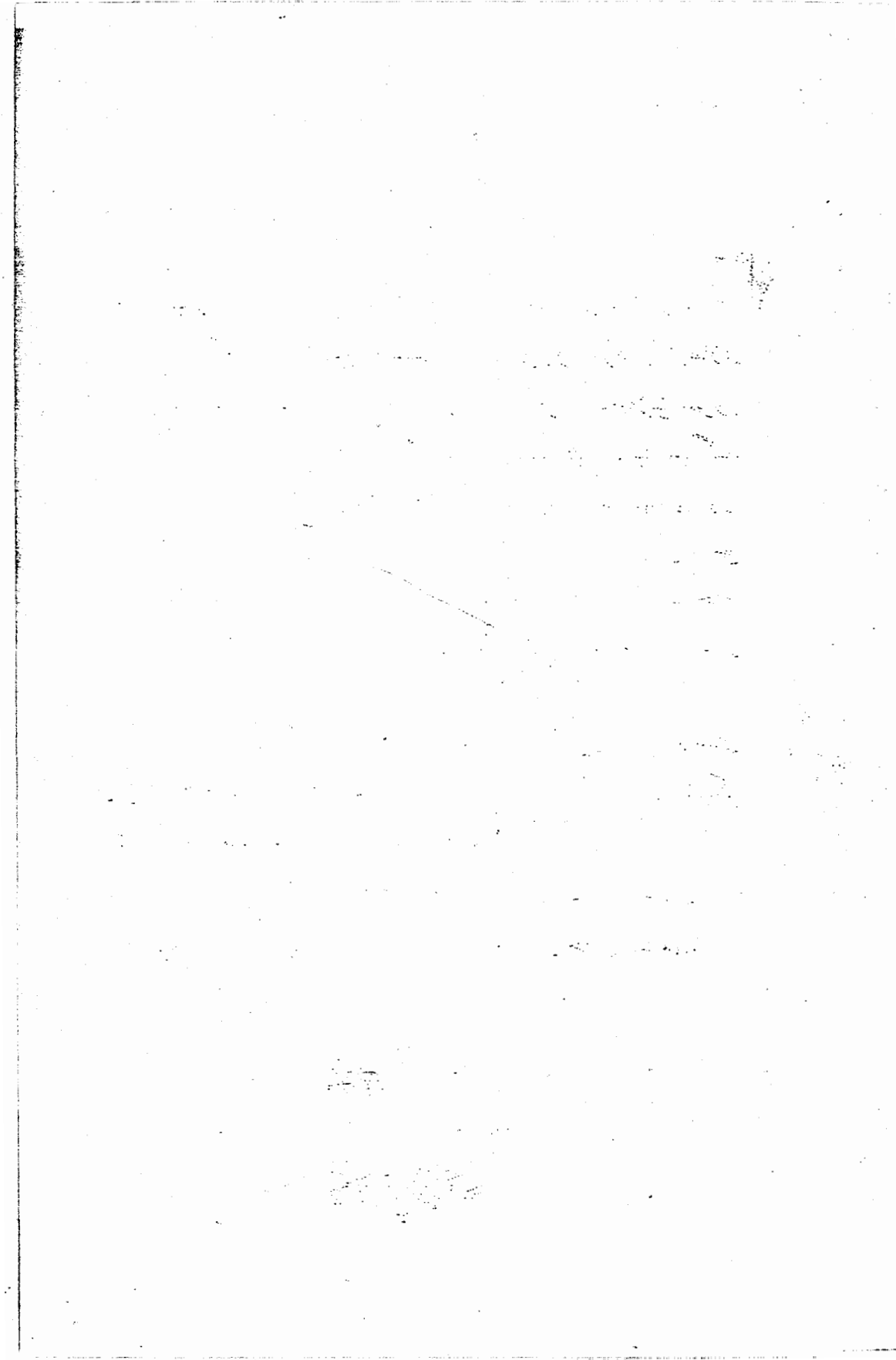
از این منظره غم انگیز حاضرین را اشک از مژه ها روان
شد . دوفر پیر موتاگ و کاپولت دست هم را گرفته با چشمی اشکبار
یکدیگر را ببوسیدند و عهد کردند دشمنی دیرین را در قبر فرزندان

بخاک سپارند و از این پس همدگر را برادر و خویشاوند شمارند .
 موتا که نذر نمود که مجسمه ژولیت عروس خود را از طلای
 ناب بزیباترین شکلی بسازد و در آن مکان بر افرارد تا خلاق بمرو
 دهور او را به بینند و بیا کی ویا کد امنی بستانند . کاپولت نیز سو کند
 یاد کرد که پیکری از رومئو که داماد اوست در پهلوی وی
 از زر خالص برپا کند تا بروز گاران سرگذشت این دو تن عاشق
 وفادار که بشهامت و راستی در راه یکدیگر جان داده اند بجای
 ماند و همه خلاق بدانند که حکایتی غم انگیز تر از داستان رومئو و
 ژولیت در جهان روی نداده است .

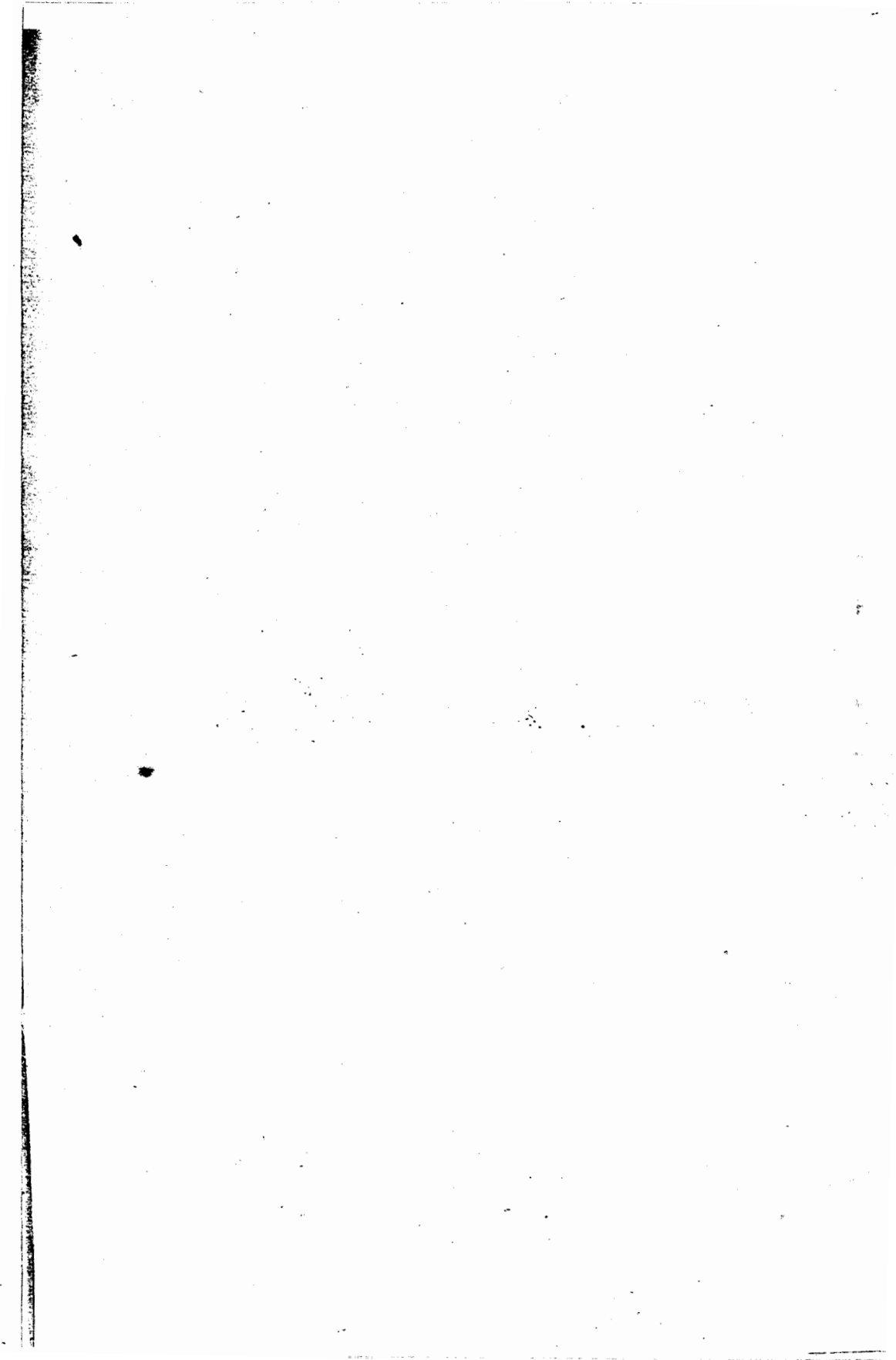
آری آن دو پیر عالیقدر بعد خود وفا کردند و این داستان
 بروز گاران باز ماند و رومئو و ژولیت در عالم ارواح بوصال یکدیگر
 نائل گشته و کالبد آنان در یک قبر متحد گردید .

خفتند بنار تا قیامت برخاست ز راهشان ملامت
 بودند درین جهان بیک عهد خفتند در آن جهان بیک مهت





یسی و مجنون کیفیت نظامی





۱ - آغاز داستان لیلی و مجنون^۱

گویند در کشور عربستان، قبیلهٔ بنی عامر امیری داشت که بهر مندی شهرهٔ آفاق بود و بمردی و مردمی طاق، در عرب بزرگی و توانگری معروف و بدرویش نوازی و میهمان دوستی نامبردار. لیکن او را فرزندی نبود و از اینکه وی را جانشینی و خلقی بیادگار نیست غم و حسرت بسیار داشت. نذرهای مینمود و بفقرا بخششها میکرد و بدرگاه آلهی روی تضرع می آورد تا آنکه خداوند منان

۱ - نظامی در تنظیم حکایت لیلی و مجنون غالباً بتابع عربی نظر داشته و تا آنجا که ممکن بوده است ریشهٔ حکایت را از اخبار عرب اخذ نموده و هنگامی که سلطان شروانشاه اخستان بن منوچهر نظم این داستان را از وی درخواست این حکایت هم بتازی و هم بفارسی در کشورهای اسلامی شهرت و انتشاری تمام داشته است. در سبب نظم کتاب می فرماید:

در حال رسید قاصد از راه	آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم	ده یازده سطر تفریشم
کای محرم حلقهٔ غلامی	جادو سخن جهان نظامی
خواهم که یاد عشق مجنون	رانی سخنی چو در مکنون
	(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)

۷۲۷

حاجت او را مستجاب و پسری روشن گوهر باو عطا فرمود. وی
فرزند را بدایه داد و چون دوهفته شد قیسه نام نهاد^۲.
چون ایام کودکی را بنشاط و بازی بسر برد و ده ساله شد در
جمال و نکوئی افسانه خلق گردید. پدر بچنین فرزندی شادمان بود
و او را بمکتب فرستاده بمعلمی دانش آموز سپرد که شب و روز
بر او رنج برد و او را تربیت فرماید.

در آن مکتب از هر قبیله و عشیره جمعی دیگر از کودکان نیز
بدرس و تعلیم مشغول، و با آن پسران خردسال دختری چند همزانو
و همدوش بودند. از جمله مابین دختران ماهروئی بود بنیکنامی

چون لیلی بکر اگر توانی	بکری دوسه در سخن نشانی
بالای هزار عشقنامه	آراسته کن بنوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف	شاید که در او سخن کنی صرف
در زیور یارسی و تازی	این تازه عروس را طرازی

لیکن از تتبع و تحقیق در منابع عربی هیچو برمیآید که حکیم سخن طراز بصرف
ترجمه اکتفا نکرده و تارویود تازی این داستان را موافق ذوق و سلیقه خود
بهم برافته و در زبان فارسی نسبیجی دگرگونه آورده است؛ و ما هر قسمت از این
داستان را تا آن حد که وسایل و اسباب اجازت میداد پیروی و تفحص نموده،
آنچه را که نظامی از منابع عرب مستقیماً گرفته با اشاره باسناد و مراجع ذکر
می کنیم و آنچه که از ابتکارات حکیم گنجه بنظر میآید، یا آنکه مارا دسترس
بمنابع عربی آن نبوده، نیز اشاره مینمائیم.

۲- نظامی مانند نویسندگان اخبار عشاق عرب قیس را از قبیله بنی عامر
میداند و چنانکه رواة عرب نام مجنون را قیس و قبیله اش را بنی عامر شمرده اند
(اغانی جلد ۱ ص ۱۶۱) نظامی نیز میگوید: (بقیه در حاشیه صفحه بعد)

منسوب و بخوبی آراسته

ماه عربی برخ نمودن ترك عجمی بدل ربودن
 * در هر دلی از هواش میلی گیسوش چولیل و نام «لیلی»
 قیس را با او دلبستگی و مهری پدید آمد، و آن دختر نیز هوای
 قیس در سر میپرورد. در مزرع دل هر دو نهال عشق می بالید، و هر دو
 بهم خو گرفته و در آن دبستان بهمهربانی روز میگذرانیدند.
 چون چندی بر این بگذشت داستان غم و عشق نهانی آن
 دو تن فاش گردید، و بسر زبانها افتاد. آنها سعی میکردند که عشق
 خود را بیوشند ولی البته مفید نمی شد!

* در عشق شکیب کی کند سود خورشید بگل نشاید اندود
 قیس در صحبت محبوبه سر از پا نمی شناخت، دیگران او را
 دیوانه (مجنون) نام نهاده بودند و از فرط ناشکیبائی و آشفتهگی، حال

گوینده داستان چنین گفت آن لحظه که در این سخن سفت
 کز ملك عرب بزرگواری بوده است بخوبتر دیاری
 بر قاضیان کفایت او را معمورترین ولایت او را
 و بعد از آنکه مدتها آرزوی داشتن فرزند میکند و بدرگاه ایزد تضرع ها
 و مسئلت ها مینماید خداوند باو یسری عنایت میفرماید که او را قیس می نامد
 شرط هنرش تمام کردند قیس هنرش نام کردند
 ۳- داستان تصادف لیلی و مجنون در زمان کودکی در منابع عرب بدو
 طریق ذکر شده:

بعضی حکایت کرده اند که مجنون در هنگام شبانی لیلی را در صحرا
 ملاقات میکند (اغانی جلد ۱ ص ۱۷۰ ، کتاب الشعر والشعراء ص ۱۳۰ ،
 (بقیه در حاشیه صفحه بعد)

وی نیز براین سخن گواهی میداد؛ چون راز مهر آن دو از پرده
برافتاد و سخنان مردم بدر از کشید کسان لیلی آن ماه را از دیده
آن ماهزده نهان کردند و مابین آن دو جدائی افکندند.

مجنون چون از معشوقه دور ماند بگرد کوی و برزن میگردید،
اشک از دیده میریخت، و سرودهای عاشقانه میخواند، و از هر جا که
میگذشت فریاد «مجنون مجنون» از پیش و پس او بر میخواست. و او هر چه
میکوشید که براین مفارقت صبر و شکیبائی نماید نمیتوانست. روز
بی قرار و شب بی خواب بود تا آنکه کارش بکلی از دست بشد و عنان
خودداری از کف بداد. روز تا شام سرو پای برهنه در بیابان میگشت

دیوان قیس عسری (و بعضی دیگر ملاقات آن هردو را در موقع مبهمانی ذکر
نموده اند) (اغانی جلد ۱ ص ۱۷۸ ، تزیین الاسواق ص ۵۳) ، لیکن نظامی
هیچیک از این دو روایت را مناسب عشقنامه خود ندانسته و حکایتی بدیع اختراع
کرده است و آن اینکه آن هردو در اوان کودکی در يك مکتب ویش يك استاد
تعلیم مشغول بوده و در آنجا پای بست عشق یکدیگر گشته اند :

یاران بحساب علم خوانی ایشان بحساب مهربانی

۴- اخبار عرب بر آنست که چون عشق نهانی آن هردو بپتهای شدت
پیوست کار قیس بجنون انجامید ، جامه برتن پاره میکرد ، برهنه بهر سو میرفت ،
با خاک بازی مینمود ، و اشعار سوزناك یاد لیلی میسرود . (اغانی جلد ۱ ص
۱۶۶ ، تزیین الاسواق ۵۳ ، دیوان قیس طبع طهران) .

نظامی این موضوع را با نهایت استادی و با بیانی بسیار شیرین بنظم
آورده ، و ظهور جنون را در قیس موضوعی برای سخنوری و طبع آزمائی
قرار داده ، و همانگونه که رواة عرب از قیس عسری اشعار سوزناك نقل نموده اند
(بقیه در حاشیه صفحه بعد)

و نشیدهای سوزناک می سرود . شب تا صبح بیت های عاشقانه میخواند ، و پنهان بکوی جانان میرفت و در و دیوار را بوسیده باز میگشت^۵ . چون میرفت بسرعت باد شمال بود ولی در آنجا درنگ بسیار میکرد و از کوی یار پیوئی خرسند بود .

نظامی نیز از زبان مجنون ایاتی بسیار لطیف بهمان مضامین سروده و شاید هم بهمان اشعار نظر داشته است .

مثلاً در منایم عربی آمده است که قیس بکوه های نعمان که منزلگاه لیلی است فرود میآید و سؤال میکند : کدام باد از ناحیت این دو کوه میآید ؟ و چون پاسخ میدهند که نسیم صبا از آن سو میوزد میگوید :

ایا جبلی نعمان بالله تخلیا	نسیم الصبا یخلص الی نسیمها
اجد بردها و تشف منی حراره	علی کبد لم یبق الا صمیمها
فان الصبار یح اذا ما تنست	علی نفس محزون تجلت همومها

و همین معنی را نظامی بدین بیان میفرماید :

آن کوه که نجد بود نامش	لیلی به قبیله هم مقامش
بر کوه شدی و میزدی دست	افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی	یخود شده هر سوئی دویدی
و آنکه مژه را بر آب کردی	با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح بر خیز	درد امن زلف لیلی آویز
کو آنکه بیاد داده تست	بر خاک ره او فتاده تست
از یاد صبا دم تو جوید	با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت	خاکش بدم بیاد گارت

۵- اصل و ریشه داستان آمدن هانی مجنون بکوی لیلی از اخبار

عرب است . (لغاتی جلد ۱ ص ۱۷۱ ، تزیین الاسواق ص ۵۵)

۲ - خواستگاری لیلی برای مجنون^۱

باری مجنون غریب دلشکسته آنی آرام نمیگرفت، و بایاری دو سه که همه مانند او عاشق پیشه بودند هر سحرگاه بیرون میرفت و گرد کوی معشوقه طوافی میکرد و باز میگشت و بجیزی جز نام لیلی تسلی نداشت و با هیچ سخن دیگر انس نمیگرفت. در کوه نجد که مقام قبیلۀ لیلی بود سر نهاده و جز در آن کوه بجای دیگر ساکن نمیشد. پیوسته آواز نشید بر میکشید و سرگشته بهر سو میدوید. با باد صبا

۱- خواستگاری پدر مجنون لیلی را، و امتناع پدر لیلی بنام حفظ آبرو از منابع عربی گرفته شده. (اغانی جلد ۱ ص ۱۷۱ - ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۸۲، تزیین الاسواق ص ۵۴ - ۵۵، دیوان قیس عامری چاپ طهران) و از اشعار لطیفی که بمجنون در این باب نسبت داده اند - بعد از آنکه از امتناع پدر لیلی آگاه شده - اینست:

الا ایها الشیخ الذی ما بنا یرضی	شفت ولادرکت من عیشک الخفضا
شفت کما اشقیتنی و ترکتی	اهیم مع الهلاک لا اطمع النفضا
بحق الهوی انی احسن من الهوی	علی کبدی ناراً وفی اعظمی رضا
کان فؤادی فی مغالب طائر	اذا ذکرتها النفس شدت به قبضا
کان فجاج الارض حلقة خاتم	علی فلا یزداد طولاً ولا عرضاً

و گویا نظامی باین آیات نظر داشته در آنجا که از زبان مجنون گفته است:

بنشست و بهای های بگریست	کاوخ چکنم دواى من بیست
آواره ز خانام چنانم	کر کوی بخانه ره ندانم
نه بر در دیر خود پناهی	نه بر سر کوی دوست راهی

(تا آخر آیات ص ۷۴ - ۷۸ لیلی و مجنون نظامی)

خطاب میکرد و او را رسول کوی یار میخواند و ایات سوزناک
بصحابت او بسوی محبوب میفرستاد.

تا آنکه روزی با آن دو سه یار بسوی منزل محبوب رفت، در
آنجا چشمش بر خساره لیلی افتاد که برسم عرب نشسته و شکنج
خرگاه بر بسته بود. هردو درهم دیده ناله کردند و حسرتی خوردند
ولی قیس از بیم تجسس رقیبان بهمان يك نظر قانع شده بازگشت.
آشفتهگی و سودا زدگی مجنون از حد بگذشت و روز همه روز
یابرنه و سرگشاده در بیابان نجد به غزلخوانی میگذراند. چون راز
عشقش فاش شده بود بگوش پدر رسید. پدر از داستان او غمگین گشت
و مکرر وی را نصیحت نمود ولی البته بگوش او در نمی افتاد. بناچار
آهنگ آن نمود که لیلی را برای فرزند خود خواستگاری نماید تا
بآئین نکاح آن مهر و را باین مهربان رساند. پیران قبیله نیز بر این کار
رضا دادند. پس با گروهی چند و شکوهی تمام بقبیله لیلی رفت.
شیوخ قبیله لیلی او را با ادب پذیرائی کردند و حاجتش باز رسیدند.
وی بپدر لیلی گفت که میخواهم بطریق همسری و پیوند فرزند ترا
بعقد فرزند خود درآورم

من در خرم و تو در فروشی بفروش متاع اگر بهوشی

پدر لیلی پاسخ داد که گرچه درین سخن جز دوستی و مهر
چیزی عیان نیست ولی در نهان دشمنی کای بسیار دارد. قیس هر چند
آراسته جوانیست لیکن دیوانگشی می نماید و دیوانه بدامادی من
نشاید. تا او را عقل و خرد باز پس نیاید این عروسی امکان نپذیرد.

و این در نزد عرب عیب است که دختر بدیوانگان و مجانین دهند.
چون عامریان این جواب شنیدند ناچار نومید گشته روی باز
گشتن براه نهادند و چون باز آمدند بزبان آوری بر علاج آن سودازده
دل داده برخاستند و باو می گفتند عروسی دیگر خوبتر و آراسته تر
از لیلی برای تو خواهیم آورد^۷ ولی نصیحت آنان چون خس و خاری که
بر آتش افشاندند عشق او را شعله ور ساخت و چون پند خویشان
شنید بر پریشانی بیفزود و دست زده پیراهن بدرید و باز سر
بیابان نهاد.

همه روز لیلی گویان و لیلی جویان در کوه نجد اشک میریخت و
سرودهای عاشقانه میخواند، بی پروا از عیجیوئی خلاق در آن کوه
میگریست و اشعار و ایاتی سوزناک میسرانید و سرانجام از خستگی
و ناتوانی بر خاک می افتاد.

نظارگیان را دل بر او سوخته او را برداشته بسوی خانه
می بردند ولی از عشق او نمیکاست و دمبدم بر آن افزوده میگشت.

۷- در منابع عربی نیز بدین مطلب اشاره شده که چون بدر مجنون
و بستگان او از زواج لیلی مأیوس شدند بقیس گفتند : لاخیر لك فی
لیلی و لا لها فیک و قد ردنا عنها ، و لك فی بنات عنك من هی خیر لك منها .
فلو تزوجت واحدة منهم نرجو ان يزول عنك بعض ما بقلبك من جها .
فانشأ يقول :

لقد لآمنی فی حب لیلی اقاری ای و این عمی و این خالی و خالیا
(برای تمام ایات رجوع شود بدیوان فیس)

۳ - مسافرت مکه

چون شهرت عشق آن جوان عالمگیر شد و شیفستگی او تمامتر گردید پدر درکار او سخت فروماند. همواره دست حاجت و دعا بدرگاه کبریا داشت و باخویشان و پیوندان در پی چاره سازی بود. تا باتفاق بر آن سر شدند که او را بمکه برند و در حرم حرم الهی آسایش و آرامش او را مسئلت کنند.

پس چون موسم حج در رسید سید عامری اشتر بطلبید و محملی بیاراست و فرزند عزیز را در آن مهد برنشاند و باسینهٔ پر از سوز و دلی پراز گداز روی نیاز بسوی کعبه نهاد. چون جمال کعبه روی نمود دست فرزند را گرفته و او را درسایهٔ خانهٔ خدای بداشت و گفت ای فرزند چاره کار خود از صاحب این خانه بخواه. دست در حلقهٔ این در برآر و التماس کن که خداوند ترا از زنجیر عشق آزاد کند. مجنون از جای برجست و گریان دست بر حلقهٔ کعبه زد و گفت: «خداوند! عشق مرا بر لیلی زیاده کن و عاشقتر از بنم کن که هستم.

یارب بخدائی خدائیت وانگه بکمال پادشائیت

کز عشق بغایتی رسانم کوماند اگر چه من نمانم»^۷

پدر چون این دعا بشنید دانست که درد وی را درمانی نیست. پس بسوی خانه برگشت و بیاران حکایت باز گفت که: «قیس حلقهٔ در کعبه بدست گرفت و بر خود نفرین و بر لیلی دعا کرد.»^۸

۸- داستان بردن پدر مجنون فرزند را بمکه برای التماس آسایش او، و اینکه مجنون بعوض آنکه در آنجا از عشق رهائی طلب کند از آستان الهی (بقیه در حاشیهٔ صفحه بعد)

۴ - حکم سلطان بقتل مجنون

باری چون این قصه در عالم فاش گشت و داستان عشق لیلی و مجنون افسانه زبانه شد لیلی از کزاف یاوه گویان غم برغم بیفزود. ناچار چند تن از قبیله او شکایت بشاه بردند و گفتند جوانی از فلان دشت باعث بدنامی دیار ما شده است، همه روزه در ناحیت این قبیله پویانست و اشعار عاشقانه گویان و لیلی جویان، در پرده های دلکش غزلهای خوش می سراید و پرده آبروی ما میدرد.

سلطان چون ازین قصه آگاه شد خون او را مباح فرمود

افزایش عشق را مسلت نمود، داستانی است که تمام رواة اخبار عرب ذکر کرده اند. (اغانی جلد ۱ ص ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، تزیین الاسواق ص ۵۹، دیوان قیس چاپ تهران) و پس از نظامی دیگران نیز که عشقنامه لیلی و مجنون را سروده اند عبارت گوناگون آنرا ب شعر درآورده اند.

بهترین اشعاریکه درین باب بقیس منسوب است که چون پرده کعبه بدست گرفت پدر او را گفت: قل اللهم انی ذکرها و امح من قلبی حبا. فقال اللهم اجنی بها و ارزقنی حبا و زدنی بها کلفا و فها تلتفا و انشد:

دعا المحرمون الله يستغفرونه	بیکه و هنا ان تمنحی ذنوبها
و نادیت یا رحمن اول مؤلتی	لنفسی لیلی ثم انت حسیها
فکم قائل قد قال تب، فمصیته	و تلك لعمری توبة لا اتوبها
فانفس صبرا لست والله فاعلمی	باول نفس غاب عنها حسیها

و نظامی در ترجمه این اشعار فرموده است:

مجنون چو حدیث عشق بشنید	اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه یرجست	در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر	کامروز منم چو حلقه بر در

(بقیه در حاشیه صفحه بعد)

و اجازه داد که باشمشیر او را جواب دهند^۹. یکی از عامریان بشنید
در حال برفت و پدر مجنون را ازین داستان آگاهی داد. پدر بیچاره
از ترس جان نوجوان تنی چند را به پیدا کردن او مأمور فرمود
و آنان بطلب وی در کوه و بیابان هر چه بیشتر میشتافتند آن گمشده را
کمتر می یافتند. عاقبت شخصی از قبیله بنی سعد بر او بگذشت و او
را باحالتی خراب و آشفته با ناله همدم و با سایه محرم دید. هر چه
با وی سخن گفت جوابی نشنید. ناچار بازگشت و اهل قبیله را از جا
و مکان او نشانی داد. پدر بطلبش شتافت و او را در گوشه غاری تنگ
و تاریک یافت که سر بر سنگ نهاده و بسرودن ایات و غزلهای
سوزناک مشغول است. مجنون چون پدر را دید سلام داد. پدر از حالش
پرسید. پیاسخ گفت: حالم اینست که می بینی و حساب آنکه میدانی
دیگر چه جای پرسش است؟ سر رشته کار از دست شده و روزگار
سیاه و حال تباہ گشته!!

در حلقه عشق جان فروشم	بی حلقه او مباد گوشم
یارب تو مرا بروی لیلی	هر لحظه بده زیاده میلی
از هر من آنچه هست بر جای	بستان و بهر لیلی افزای

۹ - در اصل روایتی که امیر وقت خون مجنون را هدر کرده است
اختلافی نیست و تمام رواة اخبار عرب این موضوع را نقل کرده اند. (اغانی
ج ۱ ص ۱۷۰، الشعر والشعراء ابن قتیبه ص ۱۳۶، ترین الاواق ص ۵۷،
دیوان قیس چاپ تهران) و مقصود از امیر یا سلطان وقت ظاهرأ مروان یا
عبد الملك خلیفه اموی است که بمامل خود در نجد چنین دستوری داده است.
(ترین الاواق ص ۵۵)

پدر زبان بنصیحت گشود و او را پندواندرز بسیار داد^۱ و گفت:

ای شیفته چند بیقراری؟ وی سوخته چند خامکاری؟

مانده نشدی ز غم کشیدن؟ وز طعنه دشمنان شنیدن؟

تو رفته بیاد داده خرمن من مانده چنین بکام دشمن

همان بهتر که بیقراری نکنی و اینهمه اشک نریزی، صبر و شکیبایی پیش

گیر و تو امید مباش. این راه که در پیش گرفته رها کن که خطر

جان در میانست. مجنون در جواب پدر گفت: در این وادی بخود

نیفتاده‌ام و در این راه نه بقرار خویش آمده‌ام، تدبیر چه سود که

قسمت این بوده است

چون کار باختیار ما نیست به کردن کار ما نیست

مرا مگو چرا نخندی من از آن میترسم که اگر لب بخنده بگشایم سوز

دل که مرا مایه حیات است از دهان بیرون گریزد. و اما آنکه مرا از

تیغ بیم دادی مرا بتیغ عشق بسیار که سر از تنم بی دریغ جدا سازد.

بر این سوز می سازم، هر چند گرفتار این آتش و لی بر این آتش

خوشم. دست از من بدار و مرا بحال خود گذار.

چون پدر دید که سخنان او در وی در نمیگیرد بنالید و

بگریست و بار دیگر او را بخانه برد و بدوستانش سپرد. مجنون

شوریده دل باسختی تمام صبر میکرد و در آنجا برنج و درد ایام میگذرانید

۱- نصیحت پدر و کسان مجنون باو، و شدت اشتیاق مجنون، و سرودن

اشعار رقیق و لطیف در تمام مأخذ و منابع عربی مفصلاً ذکر شده است.

(اغانی جلد ۱ ص ۱۸۲-۳۸۶)

تا عاقبت عنان صبر باز از کف بداد و سر بسوی کوه و دشت نهاده
 بنجد فرار نمود و در آنجا بغزلسرائی پرداخت. دیگر بار از هر طرف
 انبوه خلایق بتماشای او در کوه گردآمده و هر بیت سوزناک یاغزی نادر
 که از او می شنیدند می نوشتند و چون تحفه بافاق می بردند.

۵ - مکاتبه دو عاشق بزبان شعر

از آنسو لیلی روز بروز نشو و نما می نمود و بر جمال و کمال
 میفزود تا بمنتهای خوبی رسید ولی با اینهمه ناز و دلستانی دلبسته
 عشق قیس عامری بود و دائماً نهفته بسر بام میرفت و از بام تا
 شام نظاره میکرد بدان امید که مجنون را لحظه ببیند و دمی با او
 نشیند. از ترس رقیب و بیم بدخواه شبی باناله و آه بروز میآورد و
 باتش جدائی میسوخت و باخیال خود می ساخت، در ظاهر شادائی
 میکرد و در باطن جگری میخورد. پیوسته چشم براه بود که از
 محبوب پیامی و یا از دلارام سلامی باز آرند، و هرگاه ایات مجنون
 بگوش او میرسید چون او را باهمه ملاحمت، فصاحت کلام نیز بود
 جوابی میسرود و بر ورقی مینوشت و از بام بر رهگذریان می افکند
 تا آنرا برده بمجنون میرساندند، او نیز بالبدیهه در پاسخ آن چامه
 از نو میگفت و بدین منوال میان آن دو حبیب پیامها رد و بدل
 میشد^{۱۱} و اشعار آنان بزبان مطربان و رود و رباب رامشگران

۱۱ - تبادل یغام و اشعار بین لیلی و مجنون در مآخذ عربی بتفصیل آمده
 است. (تزیین الا-واق ص ۶۱-۶۲)



در اطراف جهان منتشر میگشت و برین گونه سالی بر آن هر دو سپری شد.

۶ - گریستن لیلی بیاد مجنون در بوستان

چون موکب بهار در رسید در فصل گل آن گلروی پرده‌نشین نیز چون غنچه از وثاق بیرون آمده قصد گلستان کرد. باجمعی از بستان حورپیکر بیاغ رفت، بر آن سر بود که در پناه درختان بیاد محبوب آهی از جگر برآورده باشد.

باری در طرف چمن و کنار سبزه نشسته می‌نالید که ناگهان رهگذری از آنطرف بگذشت و غزلی از مجنون مانند در مکنون خواندن گرفت. لیلی را چون آن غزل بگوش آمد بریقراری بیفزود. یکی از همراهان حال او بدید و راز نهانی او بدانست. چون بخانه بازگشتند نزد مادرش رفته آن سرگذشت بر او حکایت کرد. مادر بیمناک شد، و بر او مراقبت سخت‌تر فرمود و راه آمد و شدش بر بست و لیلی چون گنج حصار شد.^{۱۲}

۱۲ - داستان رفتن لیلی بیاغ و گریستن او بیاد مجنون در منابع عربی بنظر نگارنده این سطور نرسید و ظاهراً از اختراعات نظامی است. ولی رفتن مجنون بقیع لیلی، و نیز رفتن او شباهنگام بخانه لیلی، و ملاقات مکرر آن دو عاشق و گم‌تگوی آنها بزبان شعر در مآخذ عرب آمده (اغانی ج ۱ ص ۱۷۵ و ۱۷۷) و نیز آمدن لیلی بخانه یکی از معسایگان و خبر شدن مجنون و شعر خواندن او، و همچنین ملاقات لیلی با مجنون در شب و مکالمه آن دو بزبان شعر در تزیین الاسواق بتفصیل یاد شده (ص ۵۷، ۵۸، ۶۰).

۷ - نامزدی لیلی ۱۳

گویند هم در آن روز که لیلی در باغ بود یکی از قبیله بنی اسد که جوانی صاحب هنر و صاحب جاه و بلند پایه و بسیار قبیله و به « ابن سلام » موسوم بود او را بدید و خواستارش گزدید . پس بچاره وصال برآمد و رسولی نزد کسان لیلی فرستاد و خواستار وی گردید . میانجی سخنگوی بطلب آن نگار ماهروی نزد پدر و مادر لیلی شد و آنان بر این کار رضا دادند بشرط آنکه چند صباحی درنگ فرماید تا لیلی را از عارضه نقاهت بهبودی روی نماید . پس بنازدی لیلی با ابن سلام کار پایان یافت و ابن سلام با آن امید بسوی دیار خود باز گشت .

۸ - یاری نوفل بمجنون ۱۴

از آسوخ شخصی از نیکان آن دیار موسوم به نوفل که در شجاعت

۱۳ - داستان زناشوئی لیلی با شخصی موسوم به ابن سلام در اغانی آمده (ج ۱ ص ۱۷۴) و نیز در منابع عربی بتکرار یاد شده که لیلی را با مردی از بنی ثقیف عقد مزاجت بستند و چون مجنون آگاه شد ایاتی بسرود که از آنجمله است :

الا ان لیلی العامریة أصبحت
تقطع الا من ثقیف حبالها
هم حبسوها محبس البدن و ابنتی
بها العال اقوام الاقل مالها

(اغانی ج ۱ ص ۱۷۸ ، ترین الاسواق ص ۵۵ ، ۵۶ دیوان قیس چاپ تهران)

۱۴ - اینکه نوفل امیری از امراء و دارای قبیله و عشیره و لشکر و سیاه بوده و حمایت مجنون دو دفعه با قبیله لیلی جنگیده و میخواست است لیلی را بعتف و قهر برای مجنون بستاند ظاهراً از اختراعات نظامی است لیکن

و لشکر شکنی سرآمد اقران، و در حشمت و حشم شهره جهان بود :
روزی در آن نواحی بشکار آمد و در عقب صید بکوه و بیابان آن
طرف میگشت ناگهان مجنون را در آنجا بدید باحالی زار و دردمند،
غریب ورنجور، باوحشیان و جانوران انس گرفته، و جامه از تن دور

در اخبار عرب ذکر شخصی بنام نوفل بن مساحق که مجنون را در صحرا دیده
و نسبت باشعار او و جمع آوری آن اشعار علاقه خاصی پیدا نموده است بتکرار
آمده و قیس عسری قصیده معروف :

تذکرت لیلی والسنین الخوالیا وایام لاعدی علی الدهر عادیا

که طویل ترین و مشهورترین و سوزناکترین اشعار اوست گویند برای نوفل
خوانده است (اغانی ج ۱ ص ۱۷۳)

صاحب ترین الاسواق نیز از نوفل بن مساحق مشروحاً نام برده که در
زمان مروان یاعبدالملك اموی والی صدقات بود، و چون برای جمع آوری
اموال صدقه بینی عسری رفت مجنون را ملاقات کرد و باو وعده همراهی و مساعدت
داد ولی وفای به عهد ننمود (ترین الاسواق ص ۶۲، ۶۳)

در دیوان قیس ملاقات نوفل با مجنون بالنسبه مفصل آمده باین مضمون
که نوفل مجنون را با خود بخواستگاری بقبیله لیلی برد ولی قبیله لیلی با
شمیرهای آخته یش آمده و آنان را اجازه ورود بجای خود ندادند. و چون
نوفل ستیزه و سختی قبیله لیلی را می بیند نومید میشود و برای دلداری مجنون
بشیرانی باو می بخشد ولی مجنون شتران را نپذیرفته ایاتی چند در نکوهش و
غضب نوفل می سراید که از آن جمله است :

رددت قلائص القرشیه لما رایت التقص منه للبهود

وراحوا مقصرین و خلفونی الی حزان اعالجه شدید

در کتاب الشعر والشعرا ابن قتیبه هم داستان نوفل بن مساحق کم و بیش

بشرحی که گفتیم مسطور است (ص ۱۳۶)

کرده، از احوال او پرسش کرد، او را گفتند این جوانیست عاشق
 که از مهر زنی بدین حال که می بینی دیوانه شده است، و مسافران
 از هر شهر و دیار باینجا آمده روزگار او را به بینند و اشعار نغز
 او را بشنوند. نوفل را بر او دل بسوخت و گفت همانا باید بکوشم
 که این دلشده را بمراد دل برسانم. پس پیاده شد و در نزد مجنون
 نشست و با او سخنان گرم بگفت و او را بخوان خود خواند. چون
 دید که جز بحدیث دوست پاسخی نمیدهد و جز لخت جگر و خون
 دل طعام و شرابی نمیخورد، با او از لیلی سخن گفت. مجنون بهر
 سؤال او ببدیهه بیتی سوزان جواب میگفت و برای او قصیده های
 عاشقانه خویش میخواند. نوفل او را گفت اگر دست از وحشی صفتی و
 دیوانه حالی برداری و بامن بیائی بزیر یا بزور سعی کنم که لیلی را
 بهمسری تو درآورم. مجنون را امیدواری روی نمود، ولی باو گفت:
 دامن این ماهر و را بچنگ چون من دیوانه نخواهند داد و من از
 آن میترسم که تو نیز در نیم راه مرا فروگذاری و این عهد پیاپی
 نیاری. اگر بر این معنی آهنگ داری باید که مرا به پیمانی استوار
 امیدوار سازی و گرنه راه خود در پیش گیر و مرا بحال خویش بگذار.
 نوفل را از آه و زاری او دل بسوخت و بر جوانی و شوریدگی او
 رحمت آورد و میثاق محکم نمود و سوگند خورد که پای از راه
 وفا داری برتابد تا آنچه که مجنون طلب کند بیابد. مجنون
 امیدوار شده آسوده گئی حاصل کرد و با او بمجل و جایگاه نوفل رفت.
 پس بگره مابد تن بشست و لباس بپوشید و آرام گرفت، و طعام خورد و باده

نوشتید . نوفل نیز درباره او مهربانیها کرد . اندك اندك چهره زرد
مجنون ارغوانی شد و قد خمیده اش خیزرانی گشت و در باغ و سبزه گشتن
گرفت و نوفل با شعار او طرب میکرد و بایکدیگر بمیگساری می نشستند
و بدوستکامی برمیخواستند تا ماهی دوسه بر این منوال سپری شد .

۹ - جنگ نوفل با قبیله لیلی بهواداری مجنون

روزی آن هر دو نشسته بودند و بشادی و طرب پیوسته . مجنون
بیتی دو عاشقانه بر نوفل بخواند و او را بر سستی و تهاون ملامت
نمود و برخلف وعد سرزنش کرد و گفت بیش ازین طاقت صبر ندارم .
دلدارای بیدلان کردن و آنگاه بر خلاف پیمان رقن از چون توئی
روا نیست ، یاباید ساز انجام عهد کنی یا من بی برگ و ساز را بگذاری
تا بسوز خود بسازم ،

گر لیلی را بمن رسانی ورنه نه من و نه زندگانی

نوفل را این عتاب مؤثر افتاد برخاست و لشکری بیاراست
و بسوی قبیله لیلی رفت و بمشایخ آن طایفه پیغام داد که یا لیلی را
بمجنون سپارند یا آماده کارزار باشند .

کسان لیلی پاسخ دادند که لیلی ماهی تمام است که در دسترس
ماه زندگان و دیوانگان نباشد هرگاه شمشیر کشی تیغ گشائیم و اگر
بقتال برخیزی ما نیز بخونریزی گزائیم .

پس قاصد بازگشته پیغام باز رساند و سرانجام کار آنان بجنگ
و جدال کشید و دریای مصاف جوشان گشت . سواران در هم
افتادند و برق تیغ مبارزان درخشیدن گرفت . هر کس از هم رسو

اسبی میراند و خونی میریخت ولی در آن میان مجنون دلداده دعای
آشتی خواندن گرفت و از هر طرف طوافی میکرد و بر قوم لیلی
میگریست ، و اگر طعن دشمنان نبود او نیز شمشیر بر دوستان
می کشید. بالحملة بهواداری سپاه یاران لیلی میکوشید و بر کشتگان
آن طایفه اشک میریخت. اگر لشکر نوفل قوی دست می شدند غمگین
می شد و اگر یاران لیلی چیره میگشتند وی بنشاط و فرح در
می آمد. یکی از سپاهیان نوفل باو گفت که ای جوانمرد ما برای تو
جان می سپاریم ترا چه افتاده که با خصم یاری میکنی؟ وی در جواب
گفت: طاقت آنم نیست که با یار و کسان محبوب نبرد کنم و اگر
خصم یار باشد با تیغ مرا چه کار باشد؟

× میل دل مهربانم آنجاست آنجا که دلست جانم آنجاست
القصة تا شام هنگام آتش جنگ مابین آن دو گروه بر افروخته
بود. آنگاه که شب درآمد آن هردو سپاه از هم بیریدند. چون
لشکریان قبیله لیلی از حیث عدد و اسباب بیش از نوفل و یازان
وی بودند ناچار با آنان از در صلح درآمدند و میانجشی مابین
هر دو قوم افتاد تا آنان را آشتی دهد. و ازینرو آن هردو لشکر روی
از هم بر تافتند و عنان از کینه کشی باز کشیدند.

۱۰ - عتاب مجنون به نوفل

چون مجنون این واقعه را بدید برآشت و بر نوفل عتاب
نمود و ملامت آغاز کرد و بدو گفت آنهمه بلند پروازی و زبان آوری
همین بود که نیم دوستی را تمام دشمن کردی و در امید را

بر روی من بکلی برستی؟ و او را بدعهد و بی وفا خواند. نوفل از وی عذر خواست که چون عدد لشکریان من اندک و از آن دشمن بسیار بود ناچار از در صلح در آمدم لیکن اکنون لشکر از هر قبیله بخواهم و دوباره در طلب لیلی با آنان بستیزم. پس نامه ها بنوشت و از هرسو لشکر جمع کرد و سپاهی انبوه گرد آورد.

۱۱ - جنگ دوم نوفل

نوفل بار دوم با لشکری جرار بطرف قبیله لیلی رفت. آن طایفه نیز صف کشیده بهم در افتادند. نبردی سخت میان آن دو جماعت روی داد و خون مانند آب مابین آن دو گروه روان گردید. در این بار نوفلیان غالب و مظفر گشته

بر خصم زدند و بر شکستند کشتند و بریختند و خستند! پیران قبیله لیلی خاک بسرکنان بدرگاه نوفل رفته خروش و فریاد بر آوردند و از او طلب عفو و بخشایش نمودند. نوفل که جزع آنان مشاهده نمود گفت: «تاعروس را بمن سپارید امید خشنودی از من مدارید». پس پدر لیل ماتم زده و غمناک بیامد و در برابر نوفل روی بر خاک نهاد و گفت: «ای امیر من پسر مجروح دل شکسته ازین واقعه در سرزنش عرب افتاده ام و از شرمساری همی خواهم که مانند سیماب اجزاء وجود من متفرق گردد. اگر دختر را بپدر بخشی سپاس دارم، و اگر خواهی او را بکشی یا در چاهی افکنی راضی باشم و روی از سخن تو بر تنام، لیکن دختر بدیوانه ندهم که این شیفته رای آشفته حالی

بی عاقبت است و رایگان کرد . به تنهایی و برهنگی و کوه گردی
ودشت پیمائی خو نموده ، اشعار او آبروی مرا بیاد داده و آتش رسوائی
بخاک قبیله من زده ؛ در سر تاسر عرب مادری نمانده که سخن از
دختر من نگوید . اگر این دختر را باو سپاری هراینه مرا ننگ
همیشگی دامنگیر نام خواهد شد . پس بفریاد من برس و او را آزاد
بفرما و الا اگر نومید شوم او را بکشم و در پیش سگ افکنم تا ازین
ننگ و بدنامی رهایی یابم !!»

نوفل در جواب او فروماند ، بر حال وی رحمت کرد و بر او
بخشید و گفت من دختر بمهر و رضا از تو میخواهم نه بچور و
جفا . پس جمعی دیگر که ندیم خاص او بودند از پیر حمایت و از
مجنون سعایت کردند و او را شوریده دل و بی ثبات خواندند و
گفتند در آن هنگام که ما برای او نبرد میکردیم او بفتح دشمن
میکوشید ، همانا که طریق هوشمندان ندارد و اگر هم این مواصلت
روی دهد عاقبت بمفارقت انجامد پس همان بهتر که دست ازین کار
برداریم و در پی کار خود رویم .

در نوفل این سخنان تأثیر کرد و دست از جنگ کشیده بدیار
خود بازگشت .

پس مجنون با چشم گریان بنزد او آمد و بر او زبان ملامت
برگشاد و بر حال زار خویش مرثیه ها خواند و گفت تو مرا تشنه
بلب فرات بردی و آب ناخورده بدوزخم سپردی !

چون آخر رشته این گره بود این رشته نه رشته ینبه به بود !

پس از عتاب بسیار روی از او برگرداند و با دلی پریشان از میان ایشان بیرون رفت و روی بکوهسار نهاد و هرچه یارلن او را بیشتر جستند کمتر یافتند.

۱۲ - آزاد کردن آهوان

چون مجنون دل از نوفل و نوفلیان برد شتابان مانند باد در میان ییابان اسب میراند و سرود بیوفائی میخواند و از بخت بد خود شکایتها مینمود و اشکها از دیده میریخت. ناگهان از دور دامی دید نهاده و آهوئی چند در آن دام اسیر افتاده و صیاد بر ذبح آنان دلیر ایستاده. مجنون را دل بسوخت بنزد صیاد راند و از آنان شفاعت نمود و تضرع بسیار کرد که این يك دو بیچاره رمیده را رها کن و خون آنان مریز. بر چشم و گردن زیبای آنان ببخش و نظر کن که چشم او چگونه بچشم یار میماند و گردن او شبیه بگردن محبوبست چگونه رسن بر این گردن رواست!

صیاد از آن نشید خوانی در عجب شد و متحیر ماند و گفت: اگر فقیر و بینوا نبودم هر اینه سخن ترا می شنیدم. مجنون در حال از مرکب آفر وجست و اسب خویش بدو بخشود و از گردن آهوان بند بگشود. آنگاه چشم و گردن آنان را بوسید و از دام رها کرد و خود نیز در پی آنان سر در ییابان نهاد.

مجنون شب را درون غاری بسر آورد و مانند مانگریده برخود می پیچید و توحه میخواند و آه میکشید. چون صبح بر دمید برخاست و بانگ مهربانی برداشته نشید خوانان راه صحرا در پیش گرفت.

ناگاه بمقامی رسید که در آنجا دید دامی گسترده و گوزنی در آن افتاده و صیاد تیغ بردست آهنگ هلاک او دارد. مجنون بصیاد اندر زها گفت و شعرها خواند و او را بر این ستمکاری ملامتها نمود و آزادی گوزن را استدعا کرد. صیاد گفت: این را برایگان ندهم و ناچار باید که بفروشم. مجنون بینوا جامه خویش در آورده باو داد و گوزن را بگرفت و بر سر و رویش بلطف دست مالید و بر زبونی و بیچارگی وی اشک بارید و باو گفت: ای آنکه اسیری تو از عاشقان یادگار و چشم تو مانند چشم یار است سر خود گیر و راه آزادی در پیش، اگر بمرز و بوم لیلی رسی و در آن چمن چرا کنی حال دل زار من باو باز گو و قصه بی سر و سامانی من براو حکایت نما. آنگاه بند از پای گوزن برداشته و هر دو سر بصحرا نهادند. ۱۵

۱۵ - آزاد شدن آهوان و گوزن بوسیله مجنون از داستانهای مشهور است که تمام رواة عرب ذکر کرده اند و در دیوان قیس این حکایت بروایات مختلف ذکر، و اشعار گوناگون در این موضوع بقیس نسبت داده شده (ص ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۳۷، ۴۹، ۵۰).

در اغانی یکجا بی ذکر صیاد (ج ۲ ص ۷) و در یکجا با ذکر دام و صیاد (ج ۲ ص ۱۱) و همچنین در تریین الاسواق (ص ۶۳) این حکایت آمده و از قطعاتی که در این موضوع از قیس روایت شده یکی اینست:

الا شبه لیلی لا تراعی غانی لك اليوم من وحشة لصديق

و یا شبه لیلی لوتلبت ساعة لعل فؤادی من جواء یفیق

(بقیه در حاشیه صفحه بعد)

۱۳ - مکالمه مجنون با زاغ^{۱۶}

شب را مجنون دمی نیاسود و تا صبح آرام نگرفت و پهلوی
بر زمین نهاده چون صبح شد مانند صید رمیده در آن بیابان سوزان
از هر طرف می شتافت تا از گرمی آفتاب تابان سوخته و خسته
گردید .

نیمروز بدرختی رسید که در کنار آن آبی روان بود و بر
طرف آب سبزه رسته ، آن سوخته جگر لب تشنه دمی در آن سایه
بیاسود و از آن آب بیاشامید تا گاه نظر کرد زاغی بر شاخه درخت
نشسته دید ، با او سخن درآمد و گفت : ای مرغ سیاه فام من
سوک زده ام تو از چه سیاه پوشیده ای ؟

زنگی بچه کدام سازی هندوی کدام ترکنازی ؟
اگر روزی بنزد یار من بررسی باو بگو که مجنون بیچاره را
کار از دست رفته اگر بزودی پای نوازش ببالین او . فرو نگذاری
همانا که مرده باشد و مهر تو را بخاک برده .

چون شب در آمد مجنون مانند شبچراغی مرده سرشک از

عنت فادی شکر لیلی بنعمه فانت لیلی ان علمت طلیق
فیناک عیناها و جیدک جیدها سوی ان عظم الساق منک تدقیق
و ظاهرا نظامی باین اشعار نظر داشته که فرموده است :

میداد ز دو-تی نه زافسوس بر چشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگر نه چشم یارست زان چشم سیاه یادگارست
سیار بر آهوان دعا کرد آنگاه ز دامشان رها کرد

۱۶ - مکالمه مجنون با طيور و پرندگان باختلاف روايات و تبييت
(بقیه در نداشتن صفحه بعد)

دیده روان داشت و تا صبح آرام نگرفت .

۱۴ - پیر زن و اسیر در یوزه

صبحگاهان مجنون روسوی دیار یار نهاد و شعر خوانان
و سرود گویان میرفت . برطرف دمن پیرزنی را دید که شخصی را

انواع طیر و پرندگان در اخبار قیس عسری آمده در تمام منابع و مآخذ
عربی این داستان مکرر یاد شده از آنجمله قطعه که درمکالمه با پرنده بطور
مطلق آمده بدین بیت شروع میشود (دیوان قیس ص ۲۰)

الا ايها الطير المعلق غاديا تحمل سلاحي لا تدرني اناديا

و مکالمه با عقاب بدین شعر آغاز میگردد (دیوان قیس ص ۲۶)

الا يا عقاب الوكر وكّر ضربه سقيت النوادي من عقاب علي وكّر

و سه قطعه درمکالمه با کبوتران در همان دیوان است (دیوان قیس ص ۵۷)

الا يا حمامات الحمى عدن عودة فاني الي اصواتكن حنين

آجداك يا حمامات بطوق ققد هيبت مشوقا حزينا

آن سبعت فی بطن وادحمامة تجاوب اخري دمع عينك دافق
و دیگر مکالمه با دسته مرغان شب است و قصیده معروف در آنجا آمده
(دیوان قیس ص ۵۹) و ابتدا باین دو بیت میشود:

شكوت الي سرب القطا اذ سررن بي قفلت و مثلي بالبكاء جدير

اسرب القطاهل من يعبر جناحه لعلى الي من قد هويت اظير ؟

و نیز در اغانی قطعاتی در مکالمه مجنون با کبوتران آمده که از آنجمله است :

(ج ۲ ص ۸)

لقد غروت في جنح ليل حمامة على الفها تبكي و اني لنام

كذبت وبت الله لو كنت عاشقا لما سبقتني بالبكاء الجمائم

(بقیه در حاشیه صفحه بعد)

در بند کشیده و رسن بگردن انداخته میکشاند ۱۷ مجنون را بر حال آن اسیر دل بسوخت بآن زن الحاح کرد که این بند را آزاد نما. پیرزن گفت: اگر راست سخن خواهی این مرد اسیر نیست لیکن چون من زنی بینوا هستم و این شخص نیز چون من درویشی مسکین است بر گردن او رسن نهادهام و او را مانند اسیران بهر سو میکشانم و بهر دیار میبرم تا باین بهانه از

و قطعه دیگر باین بیت آغاز میشود: (ج ۱ ص ۱۷۹)

آن هفت یوماً بواذ حمامه بکت ولم یندرک بالجهل غادر
همچنین دو قطعه در مکالمه با غراب در اخبار قیس بن ذریح آمده که
ممکن است محل نظر نظامی بوده (تزیین الاسواق ص ۶۴) و قطعه
اول اینست:

الا یا غراب الین و یحک ابی بلمک فی لینی وانت خیر
و قطعه دوم این:

الا یا غراب الین هل انت مخبری بخیر، کما خبرت بالنای والشر
غیر از این دو قطعه در خطاب غراب قطعانی در دیوان قیس آمده که
از آن جمله است: (ص ۵۶)

الا یا غراب الین هیجت لوعتی فویحک خبرتی بما انت تصرخ؟
۱۷ - حکایت عجوز و کشاندن او سائلی را بصورت اسیر و
آزاد شدن او بدست مجنون در دیوان قیس (ص ۵۶) بتفصیل آمده است
که مجنون جامه خود را باو داد و پیرزن زنجر را بر گردن او نهاده کتان
کشان بدرها میرد و چون بتزدیکی منزلگاه لیلی رسید قطعه سرود که
بدین بیت آغاز میشود:

هیشا مریشا ما اخذت و لیتی اراها و اعطی کل یوم نیایا

هر خانه اعاتی یابم و صدقه ستانم. پس هر چه بدست آوریم با او دو نیم کنیم

نیمی من و نیمی او ستاند گردی بمیان در نماند

مجنون در حال بیای زن افتاد. بگریست و التماس نمود که

آن زنجیر و طناب از گردن اسیر بردارد و برگردن او گذارد و مستمندوار

بهر سو بکشاند، و هر چه ازین کار حاصل گردد با تمام نصیب زن باشد.

پارزن ازین معامله شاد شد و سلسله از گلوی آن مرد برداشت و

بر گردن مجنون بست و یک سر آن بدست گرفته میبرد. چون بدر

هر خانه میرسیدند مجنون سرودی عاشقانه میخواند، و لیلی لیلی میگفت،

و سنگ میخورد، و بر خوردن سنگ رقص میکرد، و بیاد لیلی ناله ها

مینمود، و ابیات می سرود تا بجائی که وجد و جنون بر او غالب آمد

بند ببرید و سر بکوه نهاد.

۱۵ - عروسی لیلی با ابن سلام

از آن سو چون نوفل از جنگ با قبیلۀ لیلی روی بر تافت پدر

لیلی نزد لیلی آمده گفت: هم اکنون از آفت آن دیوانه رهائی

یافتیم و او نیز بهیچران دل نهاده و دندان طمع از وصال تو بر کشیده

است. لیلی را ازین حکایت آه از نهاد برآمد و چون پدر از پیش

او رفت از گریه چهره گلگون کرد. ولی چون مجرم راز و دمسازی

نداشت ناچار نهانی غصه میخورد و قصه باز نمیگفت

میخورد ولی بصد مدارا پنهان جگر و می آشکارا

از هر سو خواستاران بطلب وصال او با مال و منال بسیار میآمدند و

هزاران دلاله بطلب آن در دانه آمد شد میکردند. چون ابن سلام

ازین داستان آگاهی یافت از پی عروس خواهی برآمد و خزانه‌های بسیار بیاورد و آنگاه قاصدی جادو سخن و چربزبان با پیشکش بسیار بنزد قوم لیلی فرستاد . قاصد با پدر عروس سخن ها گفت تا او براین کار رضا داد .

چون روز دیگر برآمد پدر عروس داماد را بخواند و بساط سرور و شادکامی بگسترده و برسم عرب عقد آن گوهر گرانبها ببستند و حجله بساختند و آن گل‌نثار مانند گلاب اشك بر عذار میریخت و از بیم پدر سخن نیارست گفت .^{۱۸}

۱۶ - زفاف و عفاف لیلی

چون صبح آفتاب روشن خیمه بزد داماد برخاست و محمل بیاراست و عروس آفتابرو را در عمارت نشاند و روی برآه نهاد و چون

۱۸ - داستان زواج لیلی در اغانی آمده است (اغانی جلد ۱ ص ۱۷۷ چاپ مصر) و از قطعاتی که در این باب در آن کتاب مسطور است این قطعه است :

دعوتُ الهی دعوة ما جهلتها وری بما تُغنی البصیر بصیر
فقد شاعت الاخبار ان قد تزوجت فهل یا تبنی بالطلاق بشیر

و نیز در اغانی آمده است که چون شوی لیلی عروس را از بنی عامر گرفته بسوی مکه رهسپار گردید لیلی مجنون را آگهی داد و مجنون شبانه بنزد او میرفت (جلد ۲ صفحه ۷)

و نیز آمده است که مجنون چون خبر زواج لیلی بشنید این اشعار برسرود :

فان کان فیکم بعل لیلی فانتی وذی العرش قد قبلت فاهما ثانیاً

(اغانی ج ۲ ص ۸)



بخانه خود در آمد روزی دوبار او مدارا میکرد و با وی سخنان نرم میگفت .
ولی لیلی تسکین نیافت و تمکین ننمود و بر او سوگند یاد کرد و گفت :
گر من غرض تو بر نخیزد و ریغ تو خون من بریزد
ابن سلام ناچار از آن بت بسلامی خرسند شد و بتماشائی قناعت
نمود و آن خویر و چشم بر آه نهاده داشت که بادی ارنجد بوزد و از
دامن غار یار غباری بر او بریزد و عشق او بمجنون بر همه کس
آشکارا گشت .

۱۷ - آگاهی مجنون از عروسی لیلی

اما مجنون که با جگر کباب و حال خراب بهر سو میگشت
روزی از دور شتر سواری دید که بسوی او میراند . چون بوی
رسید بدو گفت : ای بیخبر محبوبه تو بیوفائی نمود ، و آندوست که
دل باو سپرده بودی بر دشمنی تو دل نهاد ، و بدعهدی کرد . او را
بشوهری جوان دادند و اکنون با او بزم وصال را گرم کرده و از
تو بفرسنگها دور شده .

چون ناوردت بسالها یاد زو یاد مکن چه کارت افتاد !!

مجنون را ازین سخنان آتش جگر بسر بر آمد و مانند مرغ
سر بریده بخاک در غلطید و چندان ناله و جزع کرد که شتر سوار
را دل بر او بسوخت و از گفتار خویش پشیمان و عذر خواہ گشت
و گفت : همانا سخنی بر مزاج گفتم ، هم اکنون لیلی بیش از
تو دل شکسته است . سر بیمان شوی فرو نیاورده و رشته محبت
نبریده ، اینک سالی است که از عروسی او گذشته لیکن اگر هزار سال

بی تو باشد جز نام تو بر زبان نیاورد و جز تو بدیگری دل نسپارد .
 از این سخنان مجنون اندک آراشی یافت و آسایشی گرفت
 ولی از شو کردن لیلی خاطرش آشفته تر گشت . پس بی اختیار
 بسوی دیار آن پزیروی روان گردید و باو بزبان باد پیام میفرستاد
 و بران بدعه‌دی عتاب میکرد و میگفت :

مَنْ مِهْر ثَرَا بجان خریده تو مِهْر کسی دگر گزیده!
 چون عهدۀ عهد باز جویند جز عهد شکن ترا چه گویند؟

و هم بر این نسق آیات میخواند و میگریست . ۱۹

۱۹ - در آغانی آمده است (جلد ۱ ص ۱۷۴) که مجنون و شیدائی
 مجنون بعد از زواج لیلی ، و در وقتی بود که از وصال لیلی بکلی نا امید گردید
 و قطعه که در این باب بدو منسوب است از قول ابن سلام شوی لیلی قطعه ذیلست :
 ایا و یح من آمسی یخلص عتله و آذعب مذهبوا به کل مذهب
 و در دیوان قیس (ص ۳۸) شعر فوق مطلع قصیده مفصلی است منسوب
 بقیس عاسری که در جواب بنی اعمام خود که او را استهزاء مینمودند سروده است .
 و نیز در آغانی منقولست که چون مجنون را خبر شد که لیلی با
 مردی ثقی مزاجت نموده است این قطعه را سرود :

کان القلب لیلۃ قبل یغدی بالیلی العاسریۃ اویراح
 قطاة غرها شرک فباتت تجاذبه وقد علق الجناح

و در تزیین الاسواق (ص ۱۶۴) آمده است که مجنون بشوی لیلی گذر
 کرد و مابین آن دو سخنانی ردو بدل شد که از آنجمله این دو بیت بمنسوبست که بشوی لیلی گفت :

بریک هل ضمت الیک لیلی قبیل الصبح او قبلت فاما
 و هل زفت الیک قرون لیلی زفیف الاقحوا ته فی نداها

(بقیه در حاشیه صفحه بعد)

۱۸ - پدر مجنون

اما پدر مجنون در اندوه پسر پیر و فرسوده و رفته رفته از بهبودی فرزند نومید شده . از بیم آنکه مبادا ناگهان اجل در رسد و پسر را نه بیند عصا بکف با قدی خمیده بجستجوی مجنون بکوه و هامون روان شد و عاقبت او را در گوشه مغاکي یافت ^{۲۰} بحالی تباہ که از او پوست و استخواني بیش نمانده و مانند

و چون شوی لیلی یاسخ گفت «آری» مجنون فریادی بلند برآورد و دستهای خود را در آتشدانی که نزدیک او بود فرو برد و مدهوش یفتاد و بوی سوختن دست وی بلند گردید .

۲۰ - داستان ملاقات پدر مجنون با مجنون در بیابان ، و اندرزگفتن او پسرش در دیوان منسوب بقیس مکرر ذکر شده .

یکجا روایت شده که پدر مجنون بیدار او شد و پسر را از عشق لیلی ملامت ها نمود و مجنون تسلی نیافت ، و در جواب پدر گفت : والله ما اجد الى السلو سیلاً و انی آلفی اعظم الکرب والبلاء . و در جای دیگر آمده که طیبی را بقیله مجنون گذار افتاد و پدر مجنون طیب را برای معالجه فرزند بصحرا برد ولی چون درد او را درمان نیافتند او را بحال خود در بیابان باز گذاشتند . و نیز روایت شده که پدر مجنون در یکی از ملاقات ها پس از اندرز و انداز بسیار از لیلی عیب گوئی کرد و او را کوتاه قامت و برآمده چشم خواند و مجنون در پاسخ گفت :

يقول لي الواشون ليلي قصيرة قالت ذراعاً عرض ليلي وطولها

و ان بعينها لعمرك سهلة فقلت كرام الطير شهل عيونها

و ازین قیل اخبار که نهایت ترحم و عطوفت پدری را نسبت بفرزند می نمایاند در اخبار قیس آمده است . (رجوع شود بدیوان قیس)



موئی و خیالی شده، از پای رفته و مانند مدهوشان بسر در افتاده.
برفق و مهربانی دست نوازش بر سروروی او کشید. همچون دیده
بگشود ولی پدر را تشناخت و گفت کیستی و از من چه میخواهی؟
گفتا پدر توام بدین روز جویای تو با دل جگرسوز
همچون همینکه دانست که او کیست دریای وی افتاد و آن هر دو
یکدیگر را بوسیده و ناله و زاری سر کردند. بعد از آن پدر او را
نصیحت کردن گرفت و هرچه مثل و شعر و پند و اندرز میدانست
بر او فروخواند که ازین سرگشتگی برگردد، و سر کوی و خانه گیر،
و این دو روز عمر که باقی است در نزد پدر و مادر و خویشان
بسر آر؛

ایجان پدر بیا و بشتاب تا جان پدر نرفته دریاب
ز آن پیش که من در آیم از پای در خانه خویش گرم کن جای
لیکن این سخنان در گوش او جایگیر نشد و پدر را گفت: خواهم
که سخن تو را بگوش گیرم و فرمان ترا بپذیرم ولی دریغا که نمیتوانم
بختم نه چنان بیاد داده است کز هیچ شنیده ایم یاد است
زیرا عقل و هوش را از کف داده ام و نه تنها پدر از یاد
من رفته است بلکه یاد خود نیز از نهادم گم شده است. بگذار تا باین
درد و جنون بمیرم و مرا نبوده انگار.

چون پدر دید که در آن دردمند داروی پند در نمیگیرد او را
سوزان و گریان و داعی کرد و با دل رنجور بخانه باز آمد و روزی دوبزاری
و ناتوانی گذراند و بغضه زندگینی میکرد تا از غم و اندوه جان بداد. ضیادی

در کوه میگذشت و مجنون را بدید و او را بر مرگ پدر آگاه ساخت .
مجنون با حال زار بر سر شوشه تربت پدر رفت و در آنجا بیهوش
افتاد و چون بیهوش آمد قبر او را در آغوش گرفت و از آن خاک بر
سر می پیخت و از آب دیده بر آن خاک میریخت و سرود های سوزناک
میخواند و از روان او طلب عفو و بخشایش ، و برای او طلب آمرزش
نمود و تا شب شد دمی نیاسود . ۲۱

۱۹ - مجنون با وحشیان صحرا

چون صبح برآمد مجنون دوباره راه نجد در پیش گرفت و
بطریق سوکواری نفسی بشور بختی میزد و با هزار سختی روز بسر
می آورد و بهر طرف میرفت .

روزی بر دیار یار بگذشت چشم او بر ورقی افتاد که نام
لیلی و مجنون را بنشته بودند ، ناخن بزد و آن ورق را بخراشید و
نام معشوقه را محو کرد . تماشا ئیان او را گفتند چرا چنین کردی
و نام معشوقه چرا از میان بردی ؟ بیاسخ گفت : چنان مجنون در

۲۱ - در اخبار عرب آمده که چون مجنون را خبر فوت پدر رسید
بر سر قبر وی رفت و ناله خود را در آنجا قربانی کرد و قطعه در مرثیه او
سرود که بدین بیت شروع میشود :

عقرت علی قبر الملوح ناقتی بدی السرح لما ان جفاه اقاربه

(اغانی ج ۲ ص ۶ ، تزیین الاسواق ص ۵۲ ، دیوان قیس) ولی
در تزیین الاسواق متعرض میشود که وفات پدر مجنون بیش از ظهور جنون
در مجنون اتفاق افتاده است . (ص ۵۲) .

لیلی مستغرق است که از آن هر دو جز یکتن بجای نمانده و اگر
 مرا بر شکافند لیلی درآید. و همی خواهم که نام من چون پوست
 مغز معانی لیلی را در دل داشته باشد

من به که نقاب دوست باشم یا بر سر مغز پوست باشم
 این بگفت و دوباره رو بیابان نهاد و با وحشیان صحرا خوی کرد و
 با شیران و گوزنان انس گرفت. از جانوران انبوهی بزرگ
 براو جمع شدند او مانند سلیمان بر همه دام و دد پادشاهی میکرد.
 در پیشگاه او درندگان خوی درندگی فرو نهاده بودند. گرگ بامیش رام
 شده، و پلنگ با گور یار گشته، خرگوش از سگ نمی رمید و
 آهوبره از پستان شیر شیر می نوشید. چون او میرفت آن جانوران همه
 از پس و پیش او روان بودند، و چون می خفت روباه با دم خوابگاه
 او میرفت، وی برگردن گور متکا می ساخت و از ران گوزن بالش
 میگرفت و شیر و گرگ بحفاظت و پاسبانی او می برداختند و هیچ کس
 از ترس آن ددان خونخوار مزاحمت او نمیکرد. اگر واردی را
 نمیخواست ددان او را میراندند و اگر دوست یا قاصدی از یار مهربان
 بود جانورانش نیز مهربانی میکردند. هر روز مسافری از راهی
 در میرسید و طعامی لذیذ نزد او می آورد و او اگر لقمه بر میگرفت
 مابقی را بآن ددان و دامان عطا مینمود. از خوان نوال او همه
 جانوران متنعم بودند و از اینجا معلوم میشود که احسان و وحشیان
 صحرا را نیز رام و فریفته میکند.

تو نیز گر آن کنی که او کرد خوناب جهان نبایدت خورد

همخوان تو گر خلیفه نامست چون از تو خورد ترا غلامست ۲۲

۲۰ - شب تیره

شبى که از جمال روشنان فلکى نور و تابشى ديگر داشت و ثوابت و سيار صحيقه چرخ را زينت ديگر بخشیده بود. مجنون رو بر آسمان کرده بياديار باستارگان راز و نيازى داشت. گاهى با زهره سخن ميگفت و از او بوى معشوق طلب ميکرد و زماني بامشترى زبان حالى داشت و چاره کار خود از او مى جست. چون ديد که از آن اجرام علوى با همه رونق و شکوه چاره کارى بر نيابد از روى بيچارگى بدرگاه ايزد چاره ساز رو کرد و مناجاتى سوزناك بر خواند و خداوندى را که آفريننده زهره و مشترى است بيارى طلبيد و گفت

ای هفت فلک فکنده تو ای هر که بجز تو بنده تو
ای خاک من از تو آب گشته بنگر بمن خراب گشته !

چون مناجات بپايان رسانيد روان او بيارميد و در خواب رفت. در خواب ديد که درختى بلند برآمده، ناگهان مرغى از سر شاخ آن برخاست و بسوى او گوهرى از دهن بر افشاند وى آن گوهر برداشت

۲۲ - سرگذشت سرگردانى مجنون در بيابان و مهربانى او بجانوران
بدام افتاده و تشيد خوانى و شعر گوئى او در اخبار و رواة عرب کم و بيش ديده ميشود (رجوع شود باغانى ص ۷ تا ۱۴ جلد دوم؛ تزيين الاسواق ص ۵۸ و ۵۹ و ۶۱، ديوان قيس در غالب صفحات) ولى كيفيت انس گرفتن و حشيان صحرا با او بدین تفصيل که نظامى آورده بنظر نويستنده اين سطور نرسيد و ممکن است که از تنبغات آن گوينده بزرگ باشد.

و زیب تارك خود ساخت . چون چشم از خواب بگشود صبح از
افق برآمده ، و از آن خواب اورا شادی و طربی روی نموده بود .
در عشق که وصل تنگ یابست شادی بخیال یا بخوابست ۲۳

۲۱ - رسول لیلی

چون بامدادان عالم افروز و فرح افزا بر دمید مجنون بیدار شده در
میان دد و دام نشسته بود ، ناگهان از کنار دشت گردی برخاست و سواری
فرا رسید و نزد او آمد و نوازش کنان گفت : دیروز بر فلان جایگاه
صنمی چون ماه نشسته دیدم لیکن اندکی ضعیف و ناتوان شده و

۲۳ - در اشعار مجنون آیات بسیار دیده میشود که از شب تیره و
ستارگان روشن سخن گفته و از آن جمله ایاتی است که در قصیده موسوم به
« المؤمنه » بطور متفرق آمده است و چنانکه قبلاً گفته شد این قصیده از
طولانی ترین و بهترین اشعار است که بقیس عامری منسوبست . (تزیین الاسواق
ص ۶۸ ، دیوان قیس) در این قصیده میگوید :

فبالل کم من حاجة لی مهمة	اذا جئکم باللیل لم ادر ما هی
بتمرین لاحت نار لیلی و صبحتی	بقرع العصا ترجی المطی الحوافیا
فقال بصیر القوم لمحة کوکب	بدافی سواد اللیل من ذی یانیا
فقلت لهم بل نار لیلی توقدت	بعلیا تسای ضوءها فبدالیا
فما طالع النجم الذی یهتدی به	ولا الصبح الا هیجا ذکرها لیا
ولا سرت میلا من دمشق ولا بدا	سهیل لاهل الشام الا بدالیا

در منظومه بدیع و زیبائی که نظای در مکالمه مجنون با ستارگان
آورده است ممکن است نظری باین آیات داشته لیکن آنرا بطوریکه ذوق
لطیف وی اقتضا نمیکرده تکمیل فرموده است .

گلگونه او زردی گرفته اشك میریخت . مرا بر او دل بسوخت و سبب گریه پرسیدم . گفت : من لیلی هستم که اکنون در فراق مجنون از هر مجنون مجنون تر شده ام و مرا بر مجنون این فضیلت است که او راز عشق را فاش کرده و آزاد گشته ولی من برای حفظ نام و آبرو در دل کتمان میکنم و از درد محبت در شکنجه و عذابم . میسوزم و میسازم و با این غم و اندوه از اندیشه اندوه و غم او برون نیستم و بفکر آنم که بی من روزگار چگونه میگذارد اگر ترا از او خبریست مرا آگاه ساز . من چون این سخن شنیدم آنچه از تو میدانستم از غم عشق و سوک پدر ، برای او باز گفتم و دوسه بیتي از اشعار تو بر او خواندم . پس بلرزید و آهی بکشید و بگریست و بریکسی و دردمندی تونوحه ها کرد . آنگاه مراسوگند داد که روزی بسوی تو بیایم و نامه از طرف او بتویاورم . دیروز بدان نشانی که داده بود وثاق او رفتم دیدمش جامه عزا پوشیده و نامه نگاشته بمن داد و اینك آن را بسوی تو آورده ام .

مجنون نامه معشوقه ببوسید و پیوئید و مانند مستان از هوش

برفت چون بهوش آمد نامه برخواند . در آن نوشته بود :

خدا این نامه که هست چون پرنده از غم زده بدردمندی

و آنگاه او را خطاب کرده و بنام های عاشقانه خوانده و از روزگار

او پرسش ها کرده و بوی امید داده که گرچه باشوهر در يك وثاق

است ولی از جفت طاق و بیدار محبوب مشتاق است .

دیگر نوشته بود که آرزو داشتم که با تو زیست کنم ولیکن

اختیار در دست من نیست

من ماه و تو آفتابی از نور چشمی بتو می‌کشایم از دور
دل از رنج تو آگاهست ولی دستم از چاره کوتاه . و از آن پس
فصلی در تسلی خاطر حزین وی نگاشته .

مجنون چون نامه بخواند بگریست و بنالید . پس قلم و کاغذی از
قاصد بگرفت و جوابی بر نامه معشوق بنوشت و هر آن غم که در دل
داشت در آن درج نمود ، و بقاصد داد تا بلیلی برساند .

لیلی چو بنامه در نظر کرد اشکش بدوید و نامه تر کرد
مجنون نیز راز های نهانی گفته و در های نیاز سفته بود .
گاهی او را بحفظ عهد و وفا ستوده و گاهی براو ملامت ها نموده .
از سر گذشت عشق داستانها زده و در بقای آن آتش سوزان دعا گفته
و نامه ختم کرده بود ۲۴ .

۲۴ - آمد و شد رسول لیلی بنزد مجنون و مکاتبه آن دو عاشق در
تمام منابع اخبار عرب دیده میشود (آغانی ج ۲ ص ۷ ، تزیین الاسواق ص
۶۱ ، دیوان قیس ص ۷۸ - ۸۲) و از اشعار منسوب بلیلی که بمجنون فرستاده
این است :

نفسی فداؤک لو نفسی ملک اذا ماکان غیرک یجزیها و یرضیها
صبرا علی ما قضاه الله فیک علی مرارة فی اصطباری عنک اخفیها
و نیز نوشته اند که وقتی قبیله لیلی او را گفتند که اگر از یاد مجنون
خاموش نشینی ترا و او را خواهیم کشت . لیلی این نامه را بمجنون فرستاد :
تو عدنی قومی بقتلی و قتله فقلت اقلونی و اترکوه من الذنب
(بقیه در حاشیه صفحه بعد)

۴۲ - خال مجنون و مادر او

و نیز حکایت کنند که مجنون را خالی بود پیر و دانشمند،
موسوم به «سلیم عامری» که برخواهر زاده خود غم بسیار میخورد
و برای او خوردنی مینزد. روزی براسبی نشسته او را در اطراف کوه
ودشت می جست و چون وی را یافت سلامی بداد. مجنون از آشننگی
حال خال را شناخت. سلیم گفتش من خال تو ام که بدیدن
تو آمده ام. پس مجنون پهلوی او بنشست. خال چون او را برهنه و
عور دید جامه از تن درآورد و خواست بر او پیوشد. مجنون نپذیرفت،
گفتا تن من ز جامه دور است کاین آتش تیز و آن بخور است
پندار در او نظاره کردم پوشیدم و باز پاره کردم
آنگاه چون او را نواله و لقمه داد نپذیرفت و گفت:

ای همچو دلم سلیم نامت توقیع سلامتم سلامت
از بیخویشی تنم فسرده است نیروی خورندگیش مرده است
پس از آن مجنون از حال مادر خویش پرسید. سلیم چون دید
که او سر مهر مادر دارد، باز رفت و بار دیگر مادرش را نزد او آورد. مادر
آن بینوا را دید که چگونه گل سرخش زرد شده و اندامش شکسته
و خرد گشته، او را ببوسید و با آب دیده روی او بشت و آنگاه از
روی مهربانی پندش داد و التماس کرد که برخیزد و با او بخانه رود

و لا تتبعوه بعد قتل ذلک کفاه الذی یلقاه من سورة العج

نظامی از تار و بود این اشعار ساده و ایات بدوی قماش بدات

ظرافت بافته و در آن هزاران نقش و نگار طرح فرموده است.

و غار و کوهسار رها کند. ولی آه و نفیر مادر در مجنون درنگرفت و از او عنذرها خواست و گفت: «کار من که چنین بدافتاده نه از خود افتاده، چونکه این کار افتاده بودنی بود. مرا باین حال بگذارو باز پس گرد.» این بگفت و برپای مادر بوسه چند بزد. چون مادر از او نومید گشت بخانه باز آمد و از غم و اندوه پسر راه جهان دیگر گرفت.

چون روز دیگر شد سلیم نزد او آمد. و او را از وفات مادر خبردار نمود. مجنون را مصیبت تازه گشت، هزارید و بگریست و از مادر و پدر یاد میکرد. دوان دوان بر سر تربت آنان آمد و روی بر خاک مالید و بنالید. خویشان وی از قبیلہ آواز او را بشنیدند بیامدند و بر سوک او ماتم نمودند، و او را تسلی دادند. چون اندک آرامشی یافت دوباره آهی زد و راه خویش در پیش گرفت و در آن دشت و هامون ازهر سو دوان گشت و مشتی جانوران از عقب او روان بودند^{۲۵}.

۲۳ - دیدار لیلی و مجنون

از آن طرف لیلی بهزار غم روزی بسر میآورد و شوهر ازهر سو مراقب او بود و با مهربانی و شیرین زبانی رفتاری میکرد. روزی لیلی از چشم مراقبان و نگاهبانان فرصتی یافته از خانه بدر آمد و

۲۵ - داستان آمدن سلیم خال مجنون، و آوردن او مادر مجنون را، و مردن مادر مجنون، و سوکواری فرزند بر هزار مادر، بشرح و بسطی که نظامی آورده در مآخذ عربی بنظر نویسنده این سطور نرسید.

در رهگذری دلتنگ بنشست . ناگاه از دور همان پیر پدیدار شد
لیلی از او حال مجنون را پرسش نمود . پیر گفت آن بیچاره از
غم تو آشفته‌گی روزگارش روز افزون است و از نیک و بد خود خبری
وجز براه لیلی نظری ندارد . لیلی آهی برآورد و گفت دریغا که او
از درد من باین روز افتاده است . آنگاه گوهری چند از گوش باز
کرد و بوسید ویش پیر افکند و گفت این را بیایمزد بستان و بنزد
مجنون برو و او را باخود آورده در فلان جایگاه بنشان تا من نیز آمده
پنهان بر او نظری نمایم ، باشد که غزلی بخواند و از اندوه دل بکاهد .
پیر آن جواهر بگرفت ، وادی بوادی در پی مجنون میرفت
تا بعد از دوسه روز در دامان کوهی او را غمناک افتاده برخاک دید .
مجنون چون او را دید بر درندگان آوازی تند داد که راه گشایند و پیر
را نزد خود خواند . پیر باو گفت که لیلی در غم تو بجان آمده و میکوشد
که نظری ترا به‌بیند و دمی باتو نشیند . سپس بر تن او جامه بپوشید
و او را بمیعادگاه برد . پس لیلی را آگاه نمود و او نیز همچون پریان
پیرید از آن کوی و بنزد مجنون رفت و بمسافت ده گام دور تر از او
بنشست و به پیر گفت : پیشتر ازین نباید بروم زیرا .

زین بیش قدم زدن هلاکت در مذهب عشق عینا کست
تا چون که بدآوری نشینم از کرده خجالتی نه بینم
و او نیز اگر عاشقی صادق و دوستداری تمامست زین بیش از من
نخواهد که دامان قدس عفاف را نباید آلودن و من از او بهمین
راضی هستم که بیتی چند چون در بخواند و من در گوش کنم .

چون مجنون را دیده بر لیلی افتاد بی هوش شد. پیر آبی بر او افشاند تا بهوش آمد. آنگاه بانشید غزلی سوزناک بسرود پس راه خویش یعنی راه صحرا در پیش گرفت و لیلی نیز بخرگاه خود باز آمد^{۲۶}

۲۴ - سلام بغدادی

یکی از منعمان بغداد جوانی باذوق موسوم به « سلام » که رنج عشق کشیده و درد محبت دیده بود چون قصه قیس بشنید و آوازه عشق او بگوشش رسید بران سر شد که برود و قیس را دیداری نماید. پس بر ناقه بر نشست و فرسنگ ها در طلب آن غریب دلتنگ طی کرد تا او را در بادیه یافت که جوق وحوش گردش نشسته بودند. مجنون چون او را بدید بانگی زد که آن درندگان بر آن جوان راه نگیرند. پس سلام بر او سلامی کرد و فرود آمد و مجنون را گفت: من از شهر بغداد بشوق دیدن روی تو و شنیدن ابیات روان تو آمده ام و بر آن سرم که روزی چند در خدمت تو باشم و هر شعر گوئی بجان یاد گیرم. امید که مرا چون یکی از بن سباع گرفته و از نشید خود سماعی بخشی و مرا ببندگی خود در پذیری.

مجنون بروی او خنده زد و گفت: ای خواجه ناز پرورده این راه پر خطر است همانا که طاقت نداری و من نیز جز سرو حشیان

۲۶ - کیفیت مکاتبه و ملاقات لیلی و مجنون بایکدیگر در منابع عربی کم و

بیش دیده میشود. (رجوع شود بجواشی همین فصل)

ندارم. انس من باتو محالست و نتیجه صحبت ما درد سر و ملال.
 بمن دشمن خویشم و تو دوست خودی چگونه با هم توانیم ساخت
 همان بهتر که مرا ترك گفته و سر خود گیری.

لیکن حدیث و پند مجنون در گوش سلام مؤثر نیفتاد و او را
 بخدا سوگند داد که خواهش او را پذیرفته اجازه دهد که چندی
 در خدمت او بگذراند. مجنون ناچار بپذیرفت و سلام سفره از کمر
 بگشود و حلوا و کلیچه بیرون نهاد و مجنون را بخوردن صلاح داد.
 مجنون گفت: «من از این طعامهای چرب و شیرین در گذشته ام
 و پروای حیات و زندگانی ندارم. چون سلام دید که آن جگر سوخته
 آرام ندارد و شب و روز دمی نمیآساید و لقمه نمیخورد، او را تسلیت
 گفتم و غمخواری نمود و بصر و شکیبائی و امیدواری دعوت
 م. کرد. مجنون وی را گفت درباره من گمان بدمیبری و مرا شیفته
 هوی پرست میخوانی و حال آنکه من شاهنشاه عشقم و از آلائش نفس
 رسته و بازار هوی پرستی شکسته، عشق خلاصه وجود منست که چون
 عود بر آن آتش این تن خاکی را میسوزم و لوح دل از آنچه غریبار
 است پاک و مصفی میکنم. اگر انجم از آسمان گم شود عشق من گم
 ن. گردد و اگر ریگهای زمین را توان شمرد عشق از دل من نیز
 توان برد.

با هستی من که در شمارست من نیستم آنچه هست یارست
 سلام چون دانست که مجنون را چه حالت است زبان گستاخی
 فرو برد و روزی چند با مجنون بازیست و هریست و غزلی که مجنون

میگفت آن جوانمرد بیاد می‌گرفت و بواسطهٔ مصاحبت با او وی نیز از خور و خواب باز ماند. عاقبت طاقت صبر و شکیبش نماند و بیچاره گشت. پس او را وداع کرده با اشعار بسیار که بیادداشت به بغداد بازگشت و مجنون را با سباع بجای گذاشت و در بغداد وی راوی اشعار و ابیات مجنون گردید.

هر جا که یکی قصیده خواندی هوش شونده خیره ماندی ^{۲۷}

۲۵ - مردن شوی ایلی

روزی چند از این ماجرا گذشت و لیلی چون دانهٔ لعل در دل سنگ در کوی شوی روزگاری برنج و شکیبائی می‌گذاشت و شوی همه روزه او را پاس میداشت و لیلی آرزو میکرد که روزی در رسد تابی پروای رقیب گریه کند و ناله نماید، ولیکن از حشمت و مقام شوی اندیشه میکرد و جرعهٔ غم نهائی می‌خورد و روزگاری بصبر و کتمان تلخ‌تر از زهر می‌گذرانید. عاقبت ابن سلام بیمار گشت و تب برتن او کارگر افتاد و چون پرهیز نکرد تب دوباره بر او چیره گردید و هنوز نقاهت

۲۷ - داستان سلام بغدادی و ملاقات او را با مجنون این جانب در

منابع عربی یافتیم. علاوه بر آنکه مکرر ذکر شده سرگذشت قیس عاصری از داستانهای عصر اموی و منسوب بدورهٔ مروان یا یسرش عبدالملک است و در آن تاریخ بغداد هنوز عمارت نیافته و وجود نداشته است. معلوم نیست این حکایت بدین ترتیب چگونه بنظر نظامی رسیده و مأخذ وی چه بوده است. این نکته را ناگفته نگذاریم که در تزیین الاسواق می‌نویسد (ص ۶۴) مردی شامی بوسیله در یابان بمجنون راه یافت و اشعار او را جمع‌آوری نمود.

اولین از میان نرفته رنج و درد ثانوی او را از پای درآورد چون دیوار شکسته که اگر زلزله بیند بکلی از پای درآید وی نیز از پای درافتاد و بمرد.

او رفت و رویم و کس نماند و امی که جهان دهد ستاند لیلی بیانه مرگ شوی بسو کواری نشست، اشکی از پی دوست میریخت و رقتن شوهر را عذر میآورد. ماتم شوهر بظاهر و هجر محبوب در باطن صبر و طاقت از او سلب نمود و بر قاعده مصیبت زدگان روزی چند جامه سیاه کرد و خروش وزاری برآورد و چنانکه میخواست آه و ناله میکرد. ۲۸

۲۶ - مردن لیلی

بر این مدت چندی بگذشت تا فصل خزان در رسید آنها در آبادانها سرد و برگها بر شاخها زرد شدند. لیلی را نیز از غم و اندوه مزاج از سلامت بگشت و باغ جوانیش را زردی خزان فرا گرفت، تب لرزه مانند بادهای خریفی پیکرش را درهم شکست و تبخاله مانند کلف های ماه بر تارض ارغوانی او پدیدار شد.

پس مادر را بر بستر خود خواند و پرده از راز بر گرفت و با او یدرود گفت و وصیت کرد که چون مرگ من در رسد سر مهرا از غبار خاک پای دوست نمائید، و فرقم را از گلاب اشک تر کنید و مرا مانند عروسان آراسته بحجله خاک بسپارید، آنگاه مجنون

۲۸ - راجع بوفات شوی لیلی در منابع عربی تا آنجا که این جانب

جستجو کرده ام اشارتی نشده است.

دل شیفته را آگاهی دهید، و چون بزیارت گور من آید و برخاک من نشیند بگذارید ناله کند و بگرید و از بهر خدا او را تکوئی کنید و بخواریش نظر ننمائید. چون نزد من عزیز بود میخواهم که شما نیز او را عزیز دارید، و باو بگوئید که چون لیلی عزم رفتن از این سرا کرد

۹ در مهر تو تن بخاک میداد بر یاد تو جان پاک میداد
و هم اکنون که نقاب خاک بر چهره گرفته چشم براه قدم تست.
چون این سخنان بگفت جانان بطلبید و جان بداد. ۲۹ مادر
باموی سپید در عزای آن غزال چشم سیاه نشست و بوصیت وی او
را بیاراست و بخاک سپرد.

۲۷ - سوکواری مجنون در مرگ لیلی

چون قیس دلشکسته ازین شکست دل آگاه شد گریه بسیار
تلخ نمود و جوشان و خروشان بسوی حظیره آن ماه آمد و بر مقبره او

۲۹ - در منابع عربی باتفاق وفات لیلی را قبل از مجنون نوشته اند و
این حکایت مشهورست که چون لیلی وفات یافت مجنون بقیله او آمد و قبرش
را از بوئیدن خاک آن شناخت و این بیت سرود:

ارادوا یخفوا قبرها عن محبا وطب تراب القبر دل علی القبر
و نیز روایت شده که مجنون بعد از وفات لیلی آواز هاتقی را شنید
که می گفت:

امنیة بالموت الی ولی لم تمت کأنک عما قد اظنک غافل
پس فرو افتاد و بمرد.
(تزیین الاسواق من ۶۵).

جوی خون روان ساخت و مانند مار بر گنج با صد درد ورنج بر آرامگاه
او به پیچید و از اشك لاله گون هزاران لاله زار بر آن مزار
برانگیخت. آنگاه سر بدخمه فرو کرد و بامعشوقه راز و نیاز ها گفت
و دیوانه تر از پیش سر بصحرا نهاد و ددان و جانوران از پی او روان
بودند، و در آن بیابان خاری نمائد که از آه او در شراری نیفتاد و
سنگی نمائد که از خون دل و دیده آن را رنگ نمود. پیوسته از
کوه بترت لیلی رفتی و از آرامگاه بسوی کوه شتافتی

زین سان ورقی سیاه میکرد عمری بهوس تباه میکرد
آخر چوبکار خویش درمائد او نیز رحیل نامه برخواند

۲۸ - مرگ مجنون ۳۰

چون حال مجنون از آنچه که بود زارتر شد و بیچاره تر و
تزارتر گردید عاقبت در دامن حظیره لیلی وطن ساخت و مانند مار
زخم خورده بر خود می پیچید و بیتی بر مزار او بزاری میخواند،
آنگاه بدرگاه الهی بنالید که او را ازین محنت ورنج برهاند. پس سر

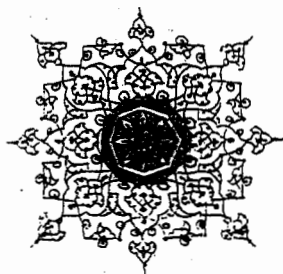
۳۰ - در منابع و مآخذ عربی نیز آمده که چون مجنون را در بیابانی
سنگلاخ مرده یافتند جسد او را بقیله آوردند و تمام قبایل اطراف، و از
آنجمله قبیله لیلی، بر او گرد آمدند و سوگواری کردند و در کنار قبر لیلی
بخاکش سپردند (دیوان قیس). و نیز روایت شده که پدر لیلی هم بر
جنازه مجنون حاضر شد و یتای و جزع بسیار نمود و شرمند و بشملن
بود که وی باعث ناکامی آن عاشق پاکباز شده است.

(تزیین الاسواق ص ۶۵)

بر تربت دوست نهاد و خاک او را دربر آورد و « ای دوست » بگفت
و جان برآورد .

گویند تا یکسال جسد او بهمان حال افتاده بود و آن جانوران
در گرد او بودند و از بیم درندگان کسی را جرأت آمد و شد بآن
حظیره نبود و هیچ کس را خبر از مرگ او نمی شد . تا آنکه
عاقبت یکسال بگذشت و آن دد و دام کام و ناکام از کنار او کناره
گرفتند و مردمان بدان جایگاه شتافتند و او را بشناختند و آوازه
مردن معجون بر تربت لیلی در همه کشور عرب مشهر گردید .
خویشان و یاران بسوی او رفتند و بر او عزا گرفتند و پهلوی دخمه
لیلی را شکافته او را هم در آنجا بخاک بنهادند .

خفتند بناز تا قیامت برخواست ز راهشان ملامت
و بر تربت آن هردو روضه برپاشد و هر غریب و رنجوری که بدان
روضه رفتی حاجت او روا گشتی .



مقایسه منظومه و شاعر



حکایت رومئو و ژولیت در آداب ممالک اقصای غرب بهمان
اندازه شهرت و مکانت دارد که داستان ایلی و مجنون در ادبیات شرق
تردیک . هر دو افسانه عشقی و غرامی غم انگیزند ، که در آن عاشقی
دل داده بامحبتی خالص و سوزان بمعشوقه خویر و دل باخته ، و پس از
یک رشته حوادث پر اندوه ، عاشق و معشوق بناکامی جان می سپارند .
اگر در نزد ملل غرب از انگلستان گرفته تا ایتالیا همه جا
اسم رومئو رمز محرومی و ناکامی است ، در نزد ملل مشرق از عرب
گرفته تا عجم نام مجنون اشاره بحرمان و ناامیدی میکند ، و اگر
آن اقوام ژولیت را بپاکدامنی و وفاداری می ستایند این ام نیز
لیلی را بعفاف و محبت صادق ستوده اند .

در طول مدت چندین صد سال لطائف ذوق شعرای صاحب
قریحه بنام این دو عاشق و معشوق آتش طبع وقاد خود را برافروخته
و بهر فکر لطیف و نکته دقیق که در خاطر آنان خطور کرده از
زبان مجنون یا از قول رومئو کسوت الفاظ پوشانیده اند ، تا در عالم

وجود بشری از عشق و عاشقی نامی باقیست این دو داستان برای
نمایش مظاهر آن زیباترین بیان و جامع ترین توصیف میباشد
مقایسه این دو داستان برای ارباب ذوق دقیق و خداوندان طبع
لطیف مطالعه بس شیرین و گواراست، چه از یکسو وحدت افکار
انسان و توافق طبایع و احساسات آدمیان را از هر نژاد و جنس که
باشند نشان میدهد؛ و از دیگر سو اختلافی که مابین ذوق غربی و
قریحه شرقی در جزئیات و دقایق احساس موجود است جلوه گر
می سازد.

شکسپیر و نظامی دو شاعر افسانه سرای بسیار حساس و خوش
سخن اند که نماینده تمدن شرق و غرب می باشند. ولی قبل از هر انتسابی
هر دو بخاندان عظیم انسانیت منسوبند. هر دو دارای يك گونه
حواس ظاهر و باطن می باشند، در همان حال از دو تمدن بزرگ
بشری حکایت می کنند که در جوهر و ذات با یکدیگر بین آنها
بین المشرقین بعد مسافت است. هر دو در داستانهای خود تصویری
از آداب و عادات و رسوم و طبایع قوم و ملت خود رسم نموده اند.
اگر در نزد متعلم فن معماری مطالعه مسجد سمرقند و مقایسه
آن با ساختمان کلیسای کاتر بوری Canterbury cathedral قابل
توجه و لایق صرف وقت و فکر است، همچنین در نزد تلمیذ
ادب مقایسه و تطبیق لیلی و مجنون حکیم گنجه بارومئو و ژولیت
شاعر استراتفورد سنجشی ممتع و تحقیقی سودمند خواهد بود.
وحدت احساسات بشری را این معنی بهترین گواه و برهان

است که گوینده شیرین زبان در دامن کوهسار قفقاز سخنانی چند از يك منبع عربی گرفته و ایانی که عاشقی تازی نژاد در دل ریگهای سوزان بیابان عربستان برای محبوب خود گفته ، مانند مواد خام بدست آورده و از آن تار و پود دیبای داستانی زیبا بهم بافته است و سرمشقی برای شاعران سخن سنج چون امیر خسرو دهلوی ، و مکتبی شیرازی ، و عبدالرحمن جامی ، و امیر علیشیر نوائی ، و هزاران گوینده دیگر بدست داده که در زمینه آن داستان در ادوار مختلف سخنها گفته اند ؛ و سراسر این سخنان در صورت و معنی مطابق اقتاده است بانغماتی که شاعری طبیعت شناس در ساحل دریای مانس سروده ، و آن نغمات را در داستان دو عاشق و معشوق که در حوالی وادیهای زیبای کنار رود آدیث Adige با یکدیگر عشق باخته اند گرد کرده و عالمیان را هدیه آورده است .

آری آتش عشق و شراره محبت در دل انسان هر جا باشد يك منوال شعله ور میشود ؛ و عجب نیست اگر این دو گوینده با همه بیگانگی که در مکان و زمان دارند يك پرده از مظاهر آن را نقاشی نموده ، يك راه را پیروی کرده ، و يك نتیجه از سخنان خود گرفته باشند .

در این مقایسه نمیتوان گفت که اثر منظوم این دو مغز فروزان و فکر سوزان با همه اختلاف در دقائق توصیفات ، یکی بر دیگری رجحان دارد . چه با وجود دوئیت و بینونیت محسوسی که از حیث موطن و مولد و مذهب و مسکن و اقلیم و مدنیت و آداب با یکدیگر دارند

در حقیقت پرده از روی يك شاهد برداشته اند، و خلاصه کلام آنکه هر دو يك احساس از احساسات يك انسانی را وصف کرده اند که همانا عاطفه محبت است.

تحقیق و مطالعه در کلام این دو گوینده آسیائی و اروپائی بخوبی مدلل میدارد که نوع انسان در این عاطفه شریف وحدت کامل و اشتراك مطلق دارد، و اگر از شوائب و اغراض نژادی و تعصبات ملی که از منافع خسیسه مادی یا هوا جس ناپسند نفسانی ناشی میشود يك و مبرا گردد، در انجام و آغاز شريك و انباز بوده و خواهند بود.

ما در این مطالعه و تحقیق هم در موارد اشتراك این دو داستان سیخن گفته و هم مواقع اختلاف آن هر دو را نشان میدهم؛ تا در اولی معلوم گردد که آدمیزاد در اصل و مبداء يك خلقت و يك طبیعت و يك نوع احساس دارد و انتها و سرانجام او نیز یکی است؛ و در ثانی مشاهده شود که قریحه شرقی و غربی در رقت معانی و سبك بیان وقایع و اختراع حکایات بایکدیگر تاچه اندازه مخالف و متباین است.

شکسپیر این شاهکار «رمانتيك» را از اصل حکایتی ایتالیائی که در قرن شانزدهم میلادی نوشته شده اقتباس کرده، و در سال ۱۵۹۷ از آن تار و پود نسیجی گرانبها بافته و زیب پیکر شاهد دلارای ادب نموده^۱. ولی نظامی این داستان غم انگیز را که تحقیقاً

۱ - رجوع شود به مقدمه حکایت رومئو و ژولیت. (فصل اول همین کتاب)

نفیس ترین کوهر های پنجگانه اوست از اخباری چند که در حدود قرن هشتم مسیحی از احماء و قبایل نجد باقی مانده اختیار کرده و از آن (در سال ۵۸۴ ه = ۱۱۸۸ م) مانند زرگری زبر دست کوهری ظریف برای عقد گلو و گوشواره گوش مهوشان شعر و ادب بیاراسته .^۱ بنابراین همانطور که تمدن شرق از غرب کهن سال تر است این غننامه آسیائی نیز از تراژدی اروپائی در حدود چهار صد سال قدیم تر و سالخورده تر میباشد.

جایگاه داستان لیلی و مجنون بیابانهای ریگزار نجد است که طوائف عرب را مسکن و مأوی می باشد ، و صحنه تأثر رومئو و ژولیت شهر ورنا در شمال شرقی ایتالیا در ساحل رود آدیژ در یکی زندگانی جامعه بشری بصورت بدوی است که قبایل بادیه نشین بنی عامر بن صعصعه در آنجا درخیمه میزیسته و بر ناقه و جمل سوار شده رحله الشتاء و الصیف میکرده اند ،^۲ و در دیگری حیات اجتماعی مراحل عالیة مدنیت را پیموده و قصور عالیه و باغهای مصفا شهرهای زیبای ایتالیا را زینت میداده است .^۳ در اولی معشوقه دختر است لیلی نام بایکری لاغر و تزار و چشمهای سیاه و رخساره گندم گون که مانند سواد نافه مشک تیرگی چهره او ضرب المثل زبان شعراست ،^۴ در دومی ژولیت دختر است سفید اندام باموهای زرقام و چشمهای

۱ - لیلی مجنون نظامی . ۲ - نظامی ، لیلی مجنون ص ۵۸ . اغانی

ج ۱ ص ۱۶۷ طبع بولاق ، کتاب الشعر و الشعراء ص ۱۳۵ . ۳ - شکسیر

Romeo Juliet A. I ۴ - دیوان قیس عامری طبع تهران .

آسمانی^۱. لیکن هر چهار عاشق و معشوق منتسب اند بدو خاندان
عالی مقام و عظیم القدر، یکی منتسب به جعده و قریش و دومی
وابسته به کاپولت و موتاگ^۱ که همگی در دیار و کشور خویش
بشرافت حسب و کرم نسب ممتازند.

این دو داستان در آغاز و انجام مشابهتی تمام دارند، هر دو
بشادی و نشاط شروع میشود و بمرگ و اندوه خاتمه می پذیرد.

آغاز حکایت رومئو و ژولیت از مجلس مهمانی و ضیافتی
است که در خانه معشوقه برپا بوده و در آنجا عاشق یعنی رومئو
با ژولیت تصادف میکند و باو دلبسته و مفتون میشود و این بااصل
عربی داستان قیس عامری و لیلی شباهت کامل دارد چه بنا براین
روایت^۲ آن دو عاشق و معشوق نیز یکدیگر را در مجلس مهمانی
می بینند؛ با این تفاوت که مجلس ضیافت لرد کاپولت در قصری شامخ
و عمارتی عالی است ولی میهمانی لیلی دختر مهدی بن سعد عامری
در کنار بادیه و در ظلال حی بنی عامر است. قیس جوانی خو بروی
و ظریف و خوش سخن بوده که از آنجا میگذشته و چون دختران
را دیده فرود میآید و با آنان بسخن گفتن و نشید خواندن مشغول
میگردد و سپس شتر خود را برای آنان قربانی میکند.^۳
عجب آنکه در این مجلس ضیافت بهمانگونه که رومئو با تایبالت

۱ - 1. A. Romeo et Juliet ۲ - حاشیه صفحه ۵۸ همین کتاب.

۳ - رجوع شود باغانی ج ۱ ص ۱۸۷، تزیین الاسواق ص ۵۳.

که عموزاده ژولیت است روبرو میشود و کار آنان بجدال و خونریزی
میانجامد، قیس بن ملوح را نیز جوانی «منازل» نام از بنی اعمام لیلی
برقابت برمیخیزد و با او به نضال و کشمکش می‌پردازد.^۱

و نیز هردو حکایت بمرگ عاشق و معشوق پایان میرسد که
بناکامی و محرومی دچار مرگ و هلاک میشوند ولی تصویری که
دو شاعر از منظره هلاکت عاشق و معشوق مصور نموده اند مختلف است.
نظامی مجنون را در پای حظیره لیلی نشان میدهد که قبر
معشوقه را در آغوش گرفته با حالی بیقرار و جسمی تزار و دیده
اشکبار، خیلی از وحشیان صحرا و ددان بیابان گردا گرد او را گرفته
اند و بدین منوال جان می‌سپارد. ولی شکسپیر رومئو را با لباس
سواری و شمشیر آخته می‌نمایاند که پیای جسد معشوقه افتاده و جان
سپرده است، و اطراف او جمعی کثیر از پدران و مادران و
اقارب و خویشان و سلطان و وجوه شهر گرد آمده بر آن منظره
غم‌انگیز اشک حسرت از دیده می‌بارند.

اگر حکایت نظامی سوزناکتر است ولی داستان شکسپیر بطبیعت
تزدیکتر و از مبالغه و اغراق دورتر است. شکایات مجنون با تربت
لیلی مانند سخنان رومئو در دخمه ژولیت هردو از غم‌انگیز ترین

اشعار است که ذوق لطیف بشری انشاد کرده است . نظامی در حال
مجنون میگوید :

بر مشهد او که موج خون بود آن سوخته دل میرس چون بود!
در شوشه تربتش بصد رنج پیچید چنانکه مار بر گنج
از بسکه سرشك لاله گون ریخت لاله ز گیاه گورش انگیخت
پس از يك رشته راز و نیاز در لحظه آخر دست با آسمان بلند
و مناجات میکند و در جان سپاری میگوید :

ای خالق هر چه آفریده است سو گند بهر چه برگزیده است
کز محنت خویش وار هانم در حضرت یار خود رسانم
چون تربت دوست در بر آورد «ایدوست» بگفت و جان بر آورد
ولی مخاطب رومثو در دم واپسین زمان و مکان و اندام
محبوب اوست ، و ازان پس آخرین بوسه را از روی یار ربوده سم
جانگداز را می نوشد و می میرد .

در آنجا میگوید :

. O, here,

Will I set up my everlasting rest,
And shake the yoke of inauspicious stars
From this world-wearied flesh. Eyes, look your last!
Arms, take your last embrace! and, lips, O you
The doors of breath, seal with a righteous kiss
A dateless bargain to engrossing Death! (1)

(1) Act V. Scene 3.

در میان این آغاز و انجام ، هردو شاعر حوادثی شگفت و غم انگیز که هریک از آنها تابلویی زیبا از مناظر دلفریب عشق است رسم کرده اند که در خلال آنها نفوذ نیروی محبت ، و آزارها که دست ستمکار عشق بر آن دو شیفته خاطر سودا زده وارد می سازد ، بهترین وجه آشکار است . و عجب آنست که در بسیاری از جزئیات حوادث روح هردو نقاش يك نقش را بنوك قلم آورده است .

در آن هنگام که رومئو و مجنون از محبوب دور و در آتش فراق میسوزند هردو عاشق پس از بیدار ماندن شبی دراز و هزاران راز و نیاز بخواب میروند و رؤیائی می بینند ، و چون بیدار میشوند در تعبیر خواب متفکر میمانند که ناگهان پیکی میرسد و برای آنان خبری میآورد . نظامی میگوید :

چون يك بيك اين سخن فرو گفت	در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش	کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی پیریدی از سر شاخ	رفتی بر او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی	بر تارك تاج او نشاندی
بیننده ز خواب چون درآمد	صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه روئی	می کرد نشاط مهر جوئی
زان خواب مزاج بر گرفته	زان مرغ چو مرغ پیر گرفته
در عشق که وصل تنگ یابست	شادی بخیال یا بخوابست ^۱

شکسپیر میگوید:

Romeo. If I may trust the flattering truth of sleep,
My dreams presage some joyful news at hand .
My bosom's lord sits lightly in his throne,
And all this day an unaccustom'd spirit
Lifts me above the ground with cheerful thoughts.
I dreamt my lady came and found me dead—
Strange dream, that gives a dead man leave to think!—
And breath'd such life with kisses in my lips,
That I reviv'd, and was an emperor.
Ah me! how sweet is love itself possess'd,
When but love's shadows are so rich in joy! (1)

نظامی از سلطان زمان که بقتل مجنون امر میکند سخن
میگوید و در منابع عربی نیز اشاره شده است که خلیفه وقت خون قیس
را هدر میکند.^۲ شکسپیر هم رومئو را با امر سلطان شهر «ورنا»
محکوم بتبعید میکند.^۳ و بنظر هردو شاعر مانع عشق این دو جوان
سودا زده حکومت های زمان بوده اند که هردو عاشق را بدوری
از معشوقه امر نموده اند با این تفاوت که در یکی جرم عاشق همانا
عشق اوست که باعث رسوائی قبیله معشوق گشته است و در دیگری
گناه وی خونریزی و مقاتله در پی حفظ شرف و نام و ننگ،
و کین توزی از خاندان معشوق بوده است.

(۱) Act V Sc. 1. ۲- نظامی ص ۸۲، اغانی ج ۱ ص ۱۷۲،

الشعر والشراء ۱۳۶، ترین الاسواق ص ۵۷، (۳) Act. III. Sc. 2.

مخالفت و معاندت پدر لیلی مانند عناد و خصومت پدر ژولیت مانع از آنست که عاشقان آزادانه بتوانند معشوقه خود را دیدار کنند، نه یارای دوری و نه طاقت صبوری. و چون پیمانهٔ شکیبائی لبریز میشود بناچار نهانی بکوی معشوقه میروند و از دور بنگاهی و پیامی دلشاد میشوند.^۱

سرگذشت دیدار رومئو با ژولیت در بستان و مکالمهٔ آندو در غرفه و ایوان از مناظر معروف آن حکایتست که در داستانها مثل شده و آنرا بصور گوناگون در معرض نمایش می گذارند.^۲ همچنین آمدو شد نهانی قیس عامری بقبیلهٔ لیلی هم در منابع عربی مسطور است و هم نظامی بنظم آورده. نظامی درین باب میگوید:

هرشب زفراق بیت خوانان	پنهان رفتی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی	باز آمدنش دراز گشتی
رفتش به از شمال بودی	باز آمدنش بسال بودی
دروقت شدن هزار پر داشت	چون آمد خار در گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه	میآمد صد گریوه بر راه
پای آبله چون بیار میرفت	بر مرکب راهوار میرفت
باد ازپس داشت چاه درپیش	کامد بوبال خانه خویش

۱- Act II. Sc. 2. و Act III. Sc. 4. ، اغانی ج ۱ ص ۱۷۷

و ج ۲ ص ۷ ، ترین الاسواق ص ۵۷ ص ۵۸ ،

۲- Act. II. Sc. 2. و Act. III. Sc. 5.

گر بخت بکام او زدی ساز هرگز بوطن نیامدی باز^۱
و در جای دیگر میگوید :

یاری درسه داشت دل رمیده چون او همه واقعه رسیده
با آن دوسه یار هر سحرگاه رقتی بطواف کوی آن ماه^۲
و در جای دیگر :

مجنون رمیده دل چو سیماب با آن دوسه یار ناز بر تاب
آمد بدیار یار پویان لبیک زنان و بیت گویان
میشد سوی یار دل رمیده پیراهن صابری دریده
میگشت بگرد خرمن دل میدوخت دریده دامن دل
میرفت نوان چو مردم مست میزد بسرو بروی بردست
چون کردش زدست بگذشت بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آناه بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید در این وحسرتی خورد وین دید در آن ونوحه کرد^۳

پدیدار دخترها بعد از مرگ فرزندان در هر دو حکایت از
کردار خود پشیمان میشوند و بقساوت خود در جدائی آن دو عاشق
و معشوق اشک ندامت بر روی میریزند.^۴ نظامی میگوید :

خویشان و گریدگان و پاکان جمع آمده جمله دردناکان

۳ - نظامی ص ۶۵ ، ۲ - نظامی ص ۶۶ ، ۳ - نظامی ص ۶۸ ،

۴ - اغانی ج ۲ ص ۱۵۰

رفتند در او نظاره کردند تن خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گیر فشانده همچون صدف سفید مانده
گرد صدفش چو در زدودند بازش چو صدف عبیر سودند
او خود چو غبار مشکوش داشت از نافه عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوکواران کردند بر او سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش دادند ز خاک هم بخاکش
پهلوی گه دخمه را گشادند در پهلوی لیلیش نهادند^۱

و در اخبار قیس عامری حکایتی است که چون مجنون را در بیابان مرده یافتند پیکر او را بقبیله آوردند، و بر جنازه او جمع بنی جمعه و سعد و حریش یعنی خویشان او و کسان لیلی حاضر گشتند. پدر لیلی نیز بیامد و جزعی شدید می نمود و با زبانی پراعتذار می گفت که سرانجام کار را نمیدانست و اگر میدانست هراینه عار را بر خود روا میداشت و مانع وصال آن در شیفته دل نمیشد. و چون جسد مجنون را خواستند بشویند نامه از او یافتند که در آن این اشعار نوشته بود:

الا ایها الشیخ الذی ما بنا یرضی شقیت ولا هنت من عیشک الخفضا
شقیت کما اشقیتنی و ترکتنی اهیم مع الهلاک لا اطعم الغمضا
کأن فؤادی فی مخالیب طائر اذا ذکرک لیلی یشد به قبضا
کأن فجاج الارض حلقة خاتم علی فما تزداد طولاً ولا عرضاً^۲
و این واقعه را شباهت بسیار است با ندامت پدر ژولیت و

نامه که از رومئو بجای مانده بود .^۱

نظامی مابین لیلی و مجنون رسولی ایجاد کرده و آنرا از اصل روایات عربی گرفته است . این رسول نامه و پیغام از عاشق بمعشوق میرسد و ابیات جانشوز آنرا باین میرساند و از دیدار او همواره مجنون شاد میشود .^۲ صاحب اغانی نیز باین پیغامبر و واسطه ذات البین اشاره میکند و از اشعاری که مجنون بلیلی فرستاده این ابیات را ذکر میکند :

الله يعلم ان النفس هالكة بالیأس منك ولكنی اغنیها
منیتك النفس حتی قد أضربها واستیقنت خلفا مما امنیها
وساعة منك الهوها وان قصرت شهی الی من الدنيا وما فیها
لیلی در جواب دویبتی گفته او را بصبر و شکیبائی اندرز میدهد :

نفسی فداؤك لو نفسی ملكت اذاً ما كان غیرك یجزیها و یرضیها
صبراً علی ما قضاه الله فیک علی مرارة فی اصطباری عنك اخفیها^۳
نظامی تبادل نامه های عاشقانه و چکامه های پرسوز آن دورا باین ابیات وصف می کند :

لیلی که چنان ملاحظتی داشت در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و درهمی سفت چون خود همه بیت بکر میگفت
بیتی که ز حسب حال مجنون خواندی بمثل چودر مکنون

۱- Act V. Sc. 3. ۲- نظامی ۱۸۰ ، ۱۹۸ . ۳- اغانی ج ۲ ص

۱۱ ، الشعر و الشعراء ص ۱۳۶ ، تزیین الاسواق ص ۵۸ و ص ۶۱ .

آنرا دگری جواب گفتی آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی و آن بیتک را بر او نوشتی
بر راهگذر فکندی از بام دادی ز سمن بسرو پیغام
آن رقعہ کسی کہ برگرفتی بر خواندی ورقص در گرفتگی
بردی و بدان غریب دادی کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیہہ روانہ گفتی نشان آن نشانہ
زینگونہ میان دو دلبند میرفت پیام گونه چند^۱
و آنجا کہ نظامی از زبان این قاصد شرح حال لیلی را
بمجنون میگوید این ابیات نغز و پرشور را می‌سازد :

تیرش صفت کمان گرفته جزعش ز گھر نشان گرفته
برگل زمثرہ گلاب میریخت مہتاب بر آفتاب میریخت
بگشاد شکر بزھر خندہ کی بر جکرم نمک فکندہ
لیلی بودم ولیکن اکنون مجنون ترم از ہزار مجنون
ز آن شیقتہ سیه ستارہ من شیقتہ تر ہزار بارہ^۲
رسولی کہ شکسپیر بین دو دلدادہ داستان خود برآورده است
دایہ ژولیت است کہ چون بی‌تابی و ناشکیبائی رومئو را در فراق
ژولیت می‌بیند میگوید :

Nurse. O! he is even in my mistress' case,
Just in her case!
(Fri. L. O woeful sympathy!
Piteous predicament!)

۱- لیلی و مجنون نظامی ص ۹۰ . ۲- لیلی و مجنون ص ۱۸۰ - ۱۸۶ .

Nurse Even so lies she,
Blubb'ring and weeping, weeping and blubb'ring.(1)

بزرگترین حادثه که در هردو داستان مشترک است و در آن هردو شاعر احساسات و عواطف عدیده انسانی را از رشک و غیرت و حزن و بیتابی و عفاف و حیا و شجاعت نشان میدهد، همانا داستان عروسی دختر است با شخص دیگر بر حسب امر پدر که در هردو حکایت پدر ژولیت و پدر لیلی محض وقایه عرض و حفظ شرف و آسایش روح فرزند عزیز، برای او شوئی عالیقدر و بلندمرتبه میگزینند و او را بدامادی خود اختیار میکنند و بساط عیش و عروسی می گسترند ولی هردو دختر از این مزاجت قلباً نفور و گریزانند و در پی چاره برمیآیند. لیلی که در قید نکاح مجنون نبوده است بناچار امر پدر را اطاعت میکند و بظاهر بخانه شوی میرود ولی باو تسلیم نمیشود و باعاشق دلدادۀ خود بیوفائی نمی نماید. لیکن ژولیت که با رومئو مزاجت نموده آهنگ خودکشی می کند و بخوردن داروی بیهوشی و فرار مصمم میشود و عاقبت کارش بهلاکت می کشد.

ژولیت دختر است مغربی که در نهادش ملکه اطاعت و انقیاد کورکورانه وجود ندارد، برخلاف میل پدر طغیان می نماید. ولی لیلی دوشیزه ایست مشرقی که سر از امر ولی خود نمی پیچد و بمزاجت تسلیم میشود، و عاقبت از شدت حزن و اندوه مینمیرد، و از مردن

آن هر دو ماهرو سرانجام عاشقان دلسوخته نیز بمرگ و نیستی
میکشد و حکایت بغضه و اندوه بسیار بپایان میآید .

در منابع عربی در داستان زواج لیلی با مردی از بنی ثقیف
بمجنون ایبانی لطیف نسبت داده اند ، از آنجمله صاحب اغانی نقل
میکند که چون قیس خبر زواج محبوبه را بشنید گفت :

الا تلك لیلی العامریة اصبحت تقطع الا من ثقیف حبالها
فقد حسوها محبس البدن وابتغی بها المال اقوام الا قل مالها
و خطاب بخانه لیلی کرده میگوید :

الا ايها البيت الذی لا آزوره و هجرانه منی الیه ذنوب
هجرتك مشتاقاً وزرتك خائفاً وفيّ عليك الدهر منك رقیب^۱
و در دیوان منسوب به قیس بن ملوح است که چون لیلی را خطبه
کردند این ابیات را بسرود :

حبیب نای عنی الزمان بقربه فصیرنی فرداً بغير حبیب
فلی قلب محزون وعقل موّله ووحشة مهجور و ذلّ غریب
فیا عقب الا یام هل فیک مطمع لردّ حبیب آورلدفع کرو ب؟^۲

نظامی درین داستان گوید :^۳

آمد پدر عروس در کار آراست بگنج کوی و بازار
داماد و دگر گروه را خواند بر پیشگاه نشاط بنشاند
آئین سرود و شادکامی بر ساخت بغایت تمامی

۱- اغانی ج ۲ ص ۳ ، ۲- دیوان قیس ص ۷۸ ، ۳- لیلی و

و آن تنگ دهم تنگ روزی چون عود و شکر بعطر سوزی
 آنگاه سخن از آمدن نهانی لیلی رانده و گوید :
 لعل آتش و جزعش آب میداد این غالیه و آن گلاب میداد
 نزدیک دهن شکسته شد جام پالوده که پخته بود شد خام
 جان داروی طبع سازگار است مردن سبب خلافتکاریست
 لیلی که مفرح روان بود در مختلفی هلاک جان بود
 و چون شکسپیر جزع و بی تابی ژولیت را درین واقعه وصف
 می کند از زبان او میگوید :

Juliet.
 My husband is on earth, my faith in heaven;
 How shall that faith return again to earth,
 Unless that husband send it me from heaven
 By leaving earth? Comfort me, counsel me!
 Alack, alack! that heaven should practise stratagems
 Upon so soft a subject as myself! (1)

در طرز کلام و تعبیر بیان میان این دو داستان شرقی و
 غربی اختلاف بهمان درجه است که مابین زبان فارسی و انگلیسی.
 علاوه بر آنکه سیاق تألیف در داستان انگلیسی بطرز مکالمه و برای
 نمایش در صحنه است، و در حکایت فارسی بروش نقل وقایع و
 داستانرایی می باشد؛ در ترکیب جمل و تشکیل عبارات نیز تباینی
 بین دارند، ولی بعضی معانی و تعبیرات واحده در هر دو منظومه
 موجود است که وحدت فکر و توافق احساس گویندگان را می نماید،

Act III. Sc. 5. (1)

برای نمونه يك دو قطعه از کلام هر دو شاعر انتخاب و نقل می شود.

نظامی و شکسپیر هر دو را نظری بطبیعت بوده است و در طی سخن بمناسبتی از مظاهر زیبای عالم وجود وصفی کرده اند. نظامی هر جا که در داستان خود واقعه را شروع میکند که بخودی خود سرگذشتی مستقل است، موقع را مناسب دانسته ابتدای کلام در وصف طلوع یا غروب آفتاب، یا بهار، یا خزان، یا شب، یا روز، بیتی چند لطیف که طراز و زینت دفتر شعر فارسی است میسراید. شکسپیر در ضمن حکایت هر جا که شب و صال عاشقان بصبح رسیده سخنی از صبح گفته، و هر جا که عاشق در پناه ظلمت شب بیستان معشوق شتافته. اشارتی از شب نموده است.

این چند قطعه در وصف صبح از هر دو ذکر میشود:

شاعر در این قطعه از خورشید استعاره و تشبیهی بیوسف و شکل ترنجی نموده است و این هر دو از اخبار و آثار شرقی است:

هر روز که صبح بر دمیدی	یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیگر	ریحانی او ترنجی از زر -
لیلی ز سر ترنج بازی	کردی ز زنج ترنج سازی
ز آن تازده ترنج نو رسیده	نظاره ترنج کف بریده ^۱

در قطعه دیگر افق را چون لیلی بخوبروئی تشبیه کرده که خلخال آفتاب را برگوش نهاده و از آتش شگرفی سیماب ستاره هارا

میسوزد . در این هر دو استعاره از آداب شرقی بچگونگی جامه پوشیدن و همچنین بفن رنگ آمیزی و صنعت نقاشی چنانکه در ممالك مشرق زمین معمولست اشاره کرده است :

روزی که هوای پرنیان پوش خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستاره ها در آن صرف شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب با آن دوسه یار ناز بر تاب^۱

در قطعه دیگر صبح را پیادشاه عالمگیری مانند کرده است که از ملك چین (روز) بدیار حبش (شب) لشکر می کشد ، و آئینه چینی یعنی آفتاب از سرزمین چین یعنی از مشرق برمی آید و مجنون در آئینه ضمیر که از فرط سودا و غم زنگ خورده بخیال بازی می پردازد ، و اینگونه استعاره و تشبیه نیز از مختصات آداب شرقی است :

چون صبح بقال نیکروزی برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین درآمد کائینه چین ز چین برآمد
آن آینه خیال در چنگ چون آینه بودلیک در زنگ^۲
شکسپیر در وصف صبح آفتاب را مانند ژولیت بمحبوبه خوبروئی تشبیه مینماید که از دریچه زرین خاور بغمزه مشغولست :

. . . . The worshipp'd sun

Peer'd forth the golden window of the east. (۳)

در جای دیگر صبح مانند شخص طربناکی بر چهره عبوس شب

۱- بلی مجنون ص ۶۸ . ۲- بلی و مجنون ص ۱۲۵ .

Act I. Sc. I. ۳

تبسم میکند و خداوند آفتاب (بر حسب میتولوژی یونانیان) سوار بر
گردونه زرین در میدان افق می تازد، و ظلمت شب مانند مستی خمار
آلود از پیش او میگریزد، و این کنایه و مجاز همه از آداب قدیم
(کلاسیک) اخذ شده :

The gray-ey'd morn smiles on the frowning night,
Chequ'ring the eastern clouds with streaks of light,
And flecked darkness, like a drunkard, reels
From forth day's path and Titan's fiery wheels. (1)

در قطعه دیگر هنگامیست که شب وصال رومئو و ژولیت بواسطه
طلوع آفتاب پایان میرسد. معشوقه که بر جان عاشق نگران و هراسان
است پیدایش طلوعه را باو نشان میدهد و او را بفرار بر میانگیزد
ولی عاشق خود را فریب داده و چراغ آفتاب را چهره ماه میخواند
که شمع فروزان مجلس وصال شده است :

Remeo.

. Look, love, what envious streaks
Do lace the severing clouds in yonder east. X
Night's candles are burnt out, and jocund day
Stands tiptoe on the misty mountain tops.

Juliet. Yond light is not day-light, I know it, I;
It is some meteor that the sun exhales,
To be to thee this night a torch-bearer;

Romeo. X

I'll say yon gray is not the morning's eye,
'Tis but the pale reflex of Cynthia's brow; (۲)

Act III. Sc. 5. (۲) Act II. Sc. 3. (1)



نظامی در لیلی و مجنون چکامه مفصلی دارد در وصف شب و
منظره کواکب، و راز گفتن مجنون با دو اختر زهره و مشتری
که در آن سراسر اصطلاحات علم نجوم و اسامی ثوابت و سیارات
را که ظاهراً در آن علم دستی توانا داشته بکار برده است و آن
قطعه یکی از زیباترین منظومات نظامی است که مستقلاً در وصف
منظره طبیعی آسمان در شب تار بنظم آورده:

رخشنده شبی چو روز روشن رو تازه فلک چو سبز گلشن^۱
درین منظومه مجنون زهره میگوید:

ای زهره روشن شب افروز ای طالع دولت از تو فیروز
ای طیبی لطیف رایان خلق تو عبیر عطر سایان
لطفی کن ازان لطف که داری بگشای در امیدواری
زان یار که او دواى جانست بوئی برسان که وقت آنست
وسپس چون مشتری طالع میشود او را مخاطب ساخته میگوید:
ای مشتری ای ستاره سعد ای در همه کار صادق الوعد
در من بویفا نظاره کن و ر چارت هست چاره کن
و این منظومه بدیع بآن درجه پرمغز و پرمعنی و ابیات آن
مشمول بر دقائق فن آسمان شناسی است که می شاید شرحی جداگانه
بر آن نگاشته آید.

شکسپیر چنین منظومه مستقلى راجع بشب در رومئو و
ژولیت بنظم نیاورده است ولی او را ابیاتىست از زبان ژولیت که

۱- برای تمام ابیات رجوع شود بلیلی و مجنون نظمى ص ۱۷۲.

با شب راز و نیاز می کند و تشبیهی شگفت میآورد و آرزو میکند که چنگال شب پیکر محبوب را ریز ریز کرده و هر قطعه از آن را در اختری جای دهد تا تمام جهانیان از خداوند روزرو بر تافته و سیمای تیره گون شب را پرستش کنند :

Juliet.
Come, gentle night, come, loving, black-brow'd night,
Give me my Romeo : and, when he shall die,
Take him and cut him out in little stars,
And he will make the face of heaven so fine,
That all the world will be in love with night,
And pay no worship to the garish sun. (1)

قلم هر دو شاعر در سرّ عشق که مایه جنبش آدمیان بلکه سلسله جنبان عالم وجود است وصفی نموده و هر يك تعریفی ازین رمز مخفی و راز نهائی بزبان شعر سروده ، و در بیان حقیقت این گوهر آسمانی کلمتی چند گوهر وار برشته کشیده اند و چون سخن از آب لطیفه غیبی در میانست که در سویدای دل های پاك جای دارد و رنگ دوئی و بیگانگی در آن نشاید از اینرو کلمات هر دو گوینده موافق افتاده و سزاوار است که از هر يك نمونه در اینجا ذکر کنیم تا وحدت روح سخن سرايان شرق و غرب دروادی عشق معلوم و مشاهده افتد .

از آنجمله شکسپیر میگوید:

عشق دودِیست از آه دل عاشق برخاسته، چون پاک و لطیف
شود شعله سان از روزنه دیده او شراره زند و چون فسرده گردد
از سر چشمه اشك او مدد گرفته دریائی بیکران شود. آن چیست؟
جنونی در نهان، داغی بر جان، و حلوائی در مذاق جان.

Love is a smoke made with the fume of sighs;
Being purg'd, a fire sparkling the in lovers' eyes;
Being vex'd, a sea nourish'd with lovers' tears.
What is it else? a madness most discreet,
A choking gall, and a preserving sweet. (1)

و نظامی از زبان مجنون همین آتش سوزان را وصف کرده گوید:

گر آتش عشق تو نبودی سیلاب غمت مرا ربودی
و رآب دو دیده نیستی یار دل سوختی آتش غمت زار
خورشید که اوجان فروزاست از آه پر آتشم بسوز است^۲

سوزش شکسپیر در وصف عشق که بظاهر نرم و لطیف و در باطن
خشن و پر آزار است میگوید:

«عشق را روئی مهربانست ولیکن پنجه آهنین دارد که چون
سراز آستین برآرد صدهزار شاه را بنده خود میسازد.»

Benvolio. Alas, that love, so gentee in his view,
Should be so tyrannous and rough in proof! (۳)

۱- Act I. Sc. I. ۲- لیلی و مجنون نظامی ص ۶۷

(۳) Act I. Sc. 1.

و نظامی بزبانی دیگر گفته است :

در عشق شکیب کی کند سود خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز در پرده نهفته چون بودراز؟
زلفی بهزار حلقه زنجیر جز شیفته دل شدن چه تدبیر؟



شکسپیر را در بیان اندوه و حزن رومئو قطعه ایست که میگوید:
« هنگامیکه چهره خندان آفتاب از گوشه مشرق روی می نماید و
پرده قیرکون خداوند صبح را از فراز بستر او می کشاید ، رومئوی
دلسوخته نفور و گریزان بکنج عزلت می شتابد ، و دریچه را بر نور
آفتاب می بندد ، و از پرده غم بیت الحزن خویش را شبی تاریک می سازد . »

Montague.

But all so soon as the all-cheering sun
Should, in the furthest east, begin to draw
The shady curtains from Aurora's bed,
Away from light steals home my heavy son,
And private in his chamber pens himself;
Shuts up his windows, locks fair daylight out,
And makes himself an artificial night. (1)

نظامی را همچنین در زاری میجنون چکامه ایست لطیف و
سوزناک که این ابیات از آنست :

میگشت زدور چون غریبان دامن بدریده تا گریبان
دیوانه صفت شده بهر کوی لیلی لیلی زنان بهر سوی

Act I. Sc. 1. (1)

میخواند نشید مهربانی بر شوق ستارهٔ یمانی
 اوفارغ ارآنکه مردمی هست یا بر حرفش کسی نهد دست
 حرف از ورق جهان سترده میبود نه زنده و نه مرده^۱



شکسپیر در جای دیگر در قوت بازوی عشق میگوید:
 « اگر با دشمنی هزاران کار میتوان کرد ، لیکن اثر محبت
 صد چندانست . ای دوستی پر از کینه ! و ای دشمنی پر از مهر !
 از هیچ همه چیز آفریده ، از سبکی سنگینی برآورده ، و از نخوت
 تواضع ساخته ، از اشباح معدوم هیاکل موجود پرداخته ، و از جود
 وجودی سخت چون آهن بالشی نرم چون پر فراهم کرده ، از جود
 دل عاشقان اشعهٔ نور روان نموده . آتش بغض و عداوت از تو برد
 و سلام است ، و بیماران را شفاء اسقام و آلام ، آوخ که خواب از
 دیدگان ربودی و هستی را نیستی نمودی ... !! »

Romeo.
 Here's much to do with hate, but more with love.
 Why, then, O brawling love! O loving hate! ✕
 O anything, of nothing first create!
 O heavy lightness! serious vanity!
 Mis-shapen chaos of well-seeming forms!
 Feather of lead, bright smoke, cold fire, sick health!
 Still-waking sleep, that is not what it is!
 This love feel I, than feel no love in this. (۲)

نظامی نیز در همین معنی از زبان مجنون گفته است :

من قوت ز عشق می پذیرم گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدائی خدائیت وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم عاشق تر ازین کنم که هستم^۱



در سخنی و صعوبت آثار محبت شکسپیر را بیتی است لطیف
که مضمون آن قریب بترجمه ذیلست :

« عشق را نرم دل و مهربان بخوانید . حکایتیست سوزناک و
خاری دردناک که از دیده اشک و از دل چشمه خون می گشاید . »

Romeo. Is love a tender thing? it is to rough, ^۱
Too rude, too boisterous, and it pricks like thorn. (۲)

نظامی از زبان عاشق می گوید :

خوشدل تریم من بلاکش وان کیست که دارد او دل خوش؟
چون برق زخنده لب بیندم ترسم که بسوزم ار بخندم
ترسم چون شاط خنده خیزد سوز از دهنم برون گریزد^۳

۱- لیلی و مجنون نظامی ص ۸۰ . Act I. Sc. 4. (۲)

۳- لیلی و مجنون نظامی ص ۹۰

در مکالمهٔ رومئو و ژولیت بیتی بسیار نغز آمده آنجا که ژولیت
برومئو میگوید :

« ای عزیز ! اگر خویشاوندان من ترا (در اینجا) ببینند
هلاکت میسازند ». رومئو در جواب میگوید : « دریغا ! که در ناوک
غمزهٔ تو بیست بار بیشتر از آنچه در نوک شمشیر آنانست خطر جان
نهفته ، با من بدوستی نظری کن و از دشمنی آنان باك مدار ! »

Romeo. Alack, there lies more peril in thine eye
Than twenty of their swords! look thou but sweet,
And I am proof against their enmity. (۱)

همین مضمون را مجنون هنگامی که او را گفتند که عامریان بر
هلاک تو کمر بسته و سلطان خون تو را هدر ساخته در پاسخ میگوید :

در عشق چه جای بیم تیغست؟ تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان ترسد جانان طلب از جهان ترسد
چون دانه من اوقات در میغ دارم سرتیغ ، کوسر تیغ ؟^۲

☆☆☆

هر دو شاعر وصف جمال دختر خوبروی را بآن رویه و سیاق
که اثر طبع و زبان ملی آنان از دیر باز املامیکرده سروده اند .
یکی با زبان فصیح غربی تشبیهات طبیعی موافق با زندگانی آورده
است و دیگری با بیان لطیف شرقی مجازات و استعارات شگفت آمیز

و مافوق الطبیعه ساخته که مقایسه و سنجش بین آن هر دو اختلاف مذاق شرق و غرب را بهترین نهجی نمایان میکند .

یکجا شکسپیر چهره ژولیت را به بی نظیری و بی همتائی میسراید و از قول رومئو میگوید: آفتاب که از فراز چرخ شاهد ذرات کائناتست از آغاز جهان برای محبوبه من نظیر و بدیلی ندیده است :

Romeo
One fairer than my love! the all-seeing sun
Ne'er saw her match since first the world begun. (1)

در جای دیگر فروغ چهره محبوبه را در ظلمات شب بگوهری درخشان تشبیه میکند که از گوش زنگی سیاه فام شب آویخته باشند:

Romeo. O, she doth teach the torches to burn bright !
It seems she hangs upon the cheek of night
As a rich jewel in an Ethiope' ear; (۲)

هنگامی که چهره ژولیت از دریچه بیرون می تابد شکسپیر از زبان رومئو آن دریچه را بمشرق تشبیه می نماید که آفتاب طلعت محبوبه از آن طالع شده و او را مخاطب ساخته میگوید: برای ای آفتاب تابان، و ماه ناتوان را که از رشك رخسار تو رنگ از چهره اش پریده است نابود فرما !

Romeo
What light through yonder window breaks ?

It is the east, and Juliet is the sun.
Arise, fair sun, and kill the envious moon,
Who is already sick and pale with grief,
That thou her maid art far more fair than she: (۳)

Act II. Sc. 2. (۳) Act I. Sc. 5. (۲) Act I. Sc. 2. (1)

و نیز دیدگان معشوقه را بدو ستارهٔ فروزان تشبیه میکند که از آسمان بر زمین فرود آمده و در حدقهٔ چشمان او جای گرفته اند:

Romeo.

I am too bold, 'tis not to me she speaks :
Two of the fairest stars in all heaven,
Having some business, do entreat her eyes
To twinkle in their spheres till they return. (۱)

اما نظامی را در وصف لیلی قطعه ایست مشحون از انواع تشبیهات لطیف و استعارات بدیع که آنرا با رعایت و التزام صنایع کلامی بمنتهای فصاحت و بلاغت ساخته و پرداخته و وصف زیبایی و خو بروئی را با لطف کلام و دقت معانی آورده است آنجا که میگوید:

سر دفتر آیت نکوئی شاهنشه ملک خو بروئی
رشک رخ ماه آسمانی رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید میراثستان ماده و خورشید
پیرایه گر پرند پوشان سرمایه ده شکر فروشان
دل بند هزار در مکنون زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود و انگشت کش ولایتی بود...

نظامی با اقتباس از اخبار عرب^۲ مجنون را شاهد مرگ لیلی قرار داده و مکالمات او با حظیره و آرامگاه لیلی پرسوزترین اشعار آن مثنوی و این چند بیت از آنجمله است:

(۱) Act II, Sc 2. (۲) ترین الاسواق ص ۶۵، دیوان قیس ص ۷۶

از حادثه وفات آن ماه
 آمد سوی آن حظیره جوشان
 در شوشه تربتش بصد رنج
 خوناب جگر چو شمع پالود
 وانگاه بدخمه سر فرو کرد
 کای تازه گل خزان رسیده
 چونی ز گزند خاک چونی؟
 آن خال چو مشک دانه چو نیست؟
 بر چشم که جلوه مینمائی؟
 چونی ز گزندهای این خار؟
 در غار همیشه جای مارست
 هم گنج شدی که در زمینی
 هر گنج که در درون غاریست
 من مار کز آشیان برنجم
 گر نقش تو از میانه برخاست
 اندوه تو جاودانه برجاست
 شکسپیر را نیز از زبان رومئو در مرگ ژولیت ابیاتی است
 دارای معانی رقیق و احساسات لطیف که با سخنان نظامی خالی از
 شباهت نمیباشد. یکجا مرگ را بر رخساره او بشنمی مانند میکند
 که در آخر زمستان بر چهره گلی پیشرس که زینت چمن و زیور
 بوستانست می نشیند:

Capulet.

Death lies on her like an untimely frost
Upon the sweetest flower of all the field. ()

جای دیگر پیکر بیجان او را مخاطب ساخته میگوید:
« ای گل محبوب میخواستم حجله ترا با گلهای چمن فرش کنم،
دریغ دست روزگار در آن خاک و خاشاک گسترانده و بجای آنکه
باشنم های لطیف حجره ترا آب برافشانم اینک قطرات سرشک از
دیده میریزم. »

Paris. Sweet flower, with flowers thy bridal bed I strew. —

O woe! thy canopy is dust and stones—

Which with sweet water nightly I will dew,

Or, wanting that, with tears distill'd by moans. (۲)

و نیز قبر ژولیت را بقندیلی تشبیه میکند که با نور جمال او رواق
جهان منور است :

Romeo.

A grave? (), no! a lantern, slaughter'd youth, ↓

For here lies Juliet, and her beauty makes

This vault a feasting presence full of light. (۳)

همچنین بجسم بیجان معشوقه از زبان عاشق خطاب میکند:
« ندانم مگر غریب مرگ نیز مانند من بر تو عاشق و شیفته است که پیکر
زیبای ترا در ظلمتکده خود جای داده و همیخواهد که با نور چهره

Act V. Sc. 3. (۲) Act IV. Sc. 5. (1)

Act V. Sc. 3 (۳)

خود دخمهٔ اورا روشن کنی ، لیکن من ترا بچنگال رقیب نمیگذارم
و از کنار تو کناره نمیگیرم با خار و خاک دم‌ساز و با مار و مور
انباز میشوم .

Romeo.

Shall I believe

That unsubstantial death is amorous;
And that the lean abhored monster keeps
Thee here in dark to be his paramour?
For fear of that, I still will stay with thee;
And never from this palace of dim night
Depart again: here, here will I remain
With worms that are thy chamber-maids; (1)

اکنون که سخن از توافق معانی و الفاظ این دو شاعر میرود
خالی از لطف نیست اگر در پایان این قطعات غم‌انگیز بدو قطعهٔ
بدیع که در هر دو کتاب آمده و هر دو سخن‌سرای هنرمند حشرهٔ
ضعیفی مانند «مگس» را برای تبیان معانی خود استخدام کرده اند
نیز اشاره شود. از این مخلوق خرد و ناچیز شاعر انگلیسی و سخنگوی
ایرانی هر دو در ضمن ابیات بلند مرتبهٔ خود نام برده اند و هر کدام
برای مقصودی آنرا بکار برده نام وی را در صفحهٔ شعر و دفتر خود

Act V. Sc. 3. (1)

مخلد ساخته اند .

شکسپیر در بیتی لطیف از آزادی مگس سخن رانده که هر جا
بخواهد می‌رود و هر طرف که مایل باشد بال می‌گشاید ولی رومئو
ازین نعمت محرومست . مگس را آزاد گذارده اند لیکن رومئو
ناتوان را بهجران وطن محکوم ساخته اند .

Romeo

Flies may do this, when I from this must fly :

They are free men, but I am banished. (1)

در مضمونی که نظامی بر گزیده عاشق بر مگس حسد می‌برد
که بر چهره معشوق می‌نشیند ولی عاشق را این اجازت نیست و
ازین دولت دست او کوتاه است :

دانی که زدوستداری خویش باشد دل دوستان بداندیش
برمن ز تو صد هوس نشیند گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست کورا مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بقرار از آنم تا آن مگس از شکر برانم

اکنون که بوجوه شباهت و وحدت کلی که مابین این دو
حکایت غم‌انگیز موجود است اشاره شد سزاوار است که در موارد
اختلاف و افتراقی که این دو داستان دارند کلمه چند نیز گفته
شود تا معلوم گردد که انسان شرقی و غربی هرچند در منشأ

Act III. Scene 3. (1)

احساسات شريك و در مبدأ و منتها متشابه و متفق اند لیکن در فروع زندگانی و دقائق ذوق و سلیقه با یکدیگر بیگانه و طرز اندیشه ایشان دگرگونست .

اشعار نظامی شبیه است بریزه کاری و ظریف سازی يك استاد نقاش و 'مذهب' مینیاتورساز که نقوشی بسیار دقیق که جز بمدد ذره بین پی بلطف و دقت آن نتوان برد برانگیخته و آنرا بمبالغه های بسیار و اغراق زیاد درآمیخته و مصنوع خود را مافوق تصور عقل سلیم و بالاتر از تصدیق خرد مستقیم برده است ؛ اولی شکسپیر در پرده های نقاشی خود دورنمایی از طبیعت ساخته و تمام دقائق و نکاتی که آورده مطابق قوانین و سنن طبیعی و موافق زندگانی روزمره بشری و در حد تصویب عقل سلیم است و در همان حال جزئیات حوادث را بلطائف تعبیر چنان رنگ آمیزی نموده که خواننده را فریفته و مسحور می نماید .

در حکایت شرقی سرانجام عاشق بجنون و وحشت منتهی میشود که با موی ژولیده و پریشان جامه بر تن دران سر بکوه و بیابان گذاشته است . روزها در بیابانها و شبها در مغاره ها بسر میبرد . گاهی با انگشت روی ریگهای نرم ابیات مینویسد ،^۱ و زمانی ببادوستاره سخن میگوید ،^۲ و عاقبت با مشتی جانوران اذدرنده و

۱ - نظامی ص ۶۶ ، الشعر والشعراء ص ۱۳۵ ، ترین الاسواق ص ۵۷ ،

۲ - نظامی ص ۱۴۶ ، ۶۶ ، ۱۷۲ ، ترین الاسواق ص ۶۰ ؛



علفخوار انس میگیرد و با آنان طرح دوستی میریزد. ^۱ لیکن در حکایت غربی عاشق از طریق متانت و رزانت بیرون نمیرود و تمام امور را از روی فکر و اندیشه انجام میدهد، هر چند وقتی خبر تبعید خود را که مستلزم دوری از معشوقه است می شنود بتابی و جزع بسیار میکند لیکن نصایح راهب خردمند را بگوش هوش نیوشیده بموجب آن رفتار میکند و آرامش می پذیرد. ^۲ و عاقبت کار همینکه از مرگ معشوقه آگاه میشود از روی تدبیر و تدبیر بر فدای نفس و قربانی جان خویش در پای معشوقه عزیمت مصمم میکند و این خیال را با نهایت دوراندیشی بموقع عمل میگذارد، و دارو فروش را با لطف بیان و منطق مجاب کرده شربتی زهر آلود میخرد، ^۳ و هر مانع و حائلی را که در انجام نیت او تصادف میکند از میان بر میدارد.

قیس عامری از فرط جنون در بیابانها سرگردانست، از نجد بشام و از شام بیمن میرود، و چون بخود میآید و خویش را در بلاد بیگانه می یابد، خبر از نجد می گیرد، و چون می بیند که از فرط وله و شیفتگی راه را گم کرده است از نجوم و کواکب راهنمایی و هدایت جسته دوباره بر میگردد. ^۴

لیکن رومئو چنین نیست در ایامی که از یار و دیار دور است و شهر Montua تبعید شده پیوسته رسل و رسائل منظم

۱- نظامی ص ۱۶۶، ۲- Act III. Sc. 3. - ۳ Act V. Sc. 1

۴- تریین الاسواق ص ۵۹

با ورنه Verona برقرار دارد و از احوال معشوقه همه روزه خبر میگیرد.^۱ و هیچگاه جامه از تن و شمشیر از کمر دور نمیکند. مجنون سالی بعد از مرگ لیلی زنده میماند،^۲ ولی رومئو طاقت فراق نیاورده پس از مرگ ژولیت بیدرنگ قصد جانبازی می نماید.

عاشق و معشوق در حکایت شرقی با صبر و شکیبائی و سوز و ساز که از خصائص طبایع مردمان مشرق زمین است تحمل آلام می کنند ولی آن هر دو در حکایت غربی طاقت شکیب نمیآورند و روح پرشور رشته صبوری آنانرا گسیخته و جان خود را با کمال شتاب برباد میدهند. [ژولیت وقتی خبر مفارقت محبوب را می شنود اشک از دیده روان میکند ولی فوراً نزد راهب رفته چاره کار و درمان درد می جوید]^۳ اما لیلی که مانند او نیز گریان و نالانست پیوسته خون میخورد و راز بر زبان نمیآورد تا کارش بیماری می کشد و لاله اش رنگ سنبلید میگیرد.

مجنون در غم معشوقه بیمار میشود و معشوقه نهانی بعیادت او میآید و با یکدیگر سخنهای سوزناک رد و بدل می کنند.^۴ ولی رومئو آنقدر زنده نمیماند که بیماری و دردمندی مبتلا شود. مجنون گاهی با شوهر لیلی سخن میگوید.^۵ ولی پاری نامزد

۱- Act III. Sc. 3. و Act V. Sc. I. - ۲. لیلی و مجنون نظامی

ص ۲۰۸ - ۳. Act IV. Sc. 1. - ۴. لیلی و مجنون نظامی ص ۲۰۹

۵- اغانی ج ۱ ص ۱۷۶

ژولیت با رومئو در آویخته و بشمشیر او هلاک میشود. ^۱ 'مجنونرا پدر و مادر و خال و بنی اعمام احاطه کرده هریک بزبانی او را نصیحتی می کنند و بصبر و شکیب اندرزی میدهند و از لیلی مذهبی کرده عیبی میگیرند، ^۲ ولی بر حال زار و عشق نهانی رومئو احدی آگاه نیست این شعله سوزان بدمی وجود او را سوخته و خاکستر هستی او را بیاد میدهد.

لیلی و مجنون دو عاشقند که بخیال محبوب خود خوشدل، ولی طمع از وصال بریده و با سوز و نومیدی ساخته اند؛ امارومئو و ژولیت دویار وفا دارند که تا دم واپسین براه وصال می پویند و چون درین جهان بدان نقد سعادت دسترسی نمی یابند با کمال شتاب رهسپار دیگر دیار میشوند تا در آنجهان از شربت وصال کام معطش خود را سیراب سازند.



در این دو داستان عشقی که سراسر صحبت از لطائف آثار محبت و دوستی است در دوجا صدای اسلحه بگوش میرسد و غوغای دلیران جانشین فغان عاشقان میگردد، و دو پرده از زور آزمائی و جنگجویی مرتسم است. منظره قتال نوفل با قبیله لیلی، ^۳ و میدان جنگ جوانان خاندان کاپولت با مونتاک، دو نمایش پهلوانی است که در خلال این دو داستان غرامی دیده میشود. در اینجا دقت

۱ - Act V. Sc. 3. ۲ - نظامی ص ۱۴۹، ۱۹۸، ۲۰۳، ۷۲

۳ - نظامی ص ۱۰۹، ۱۱۶

احساس و لطف تعبیر شاعر شرقی، بر قریحه نویسنده غربی میچربد
زیرا رومئو در صبح همان روز که با محبوبه خود یعنی دختر کاپولت عروسی
کرده است خون پسر عموی او را در کوچه شهر و رنا می ریزد،^۱
در حالتیکه مجنون در سپاه نوفل افتاده، بحمايت لشکریان قبیله یار بر
علیه دوستان و هواخواهان خود می جنگد و سلطان عشق با و اجازت
نمیدهد که شاهد کشتار افراد طائفه معشوقه باشد و آرام نشیند.^۲

در حکایت شرقی لیلی و مجنون دو عاشق و معشوقند که در
بادیه زندگانی میکنند و در دامن طبیعت ساده بسر میبرند و مراحل
اولیه اجتماع و زندگانی بدوی را می پیمایند. مجنون گاهی آهویی
در دام صیاد دیده و چشمان او که شبیه دیدگان لیلی است عاطفه
او را برانگیخته لباس و اسب خود را فدیہ می کند و آن آهوی
بیگناه را بیاد لیلی آزاد می سازد،^۳ زمانی مرغان هوارا مخاطب
ساخته و ایشان را پیامبر دردهای نگفته و گله های نهانی خود بدرگاه
معشوق قرار میدهد،^۴ وقتی دیگر بانهر آبی که بدیار معشوقه میرود
سخن میگوید و او را رسول خوش سخن خود میخواند. روزی
پیر زن گدائی را می بیند که برسم عرب گدائی دیگر را بصورت
اسیری در آورده و رسن بگردن او افکنده کتان کتان بدر خیام
قبائل و احیاء عرب بدریوزه می برد، بر حال آرمرد او را دل سوخته

۱ - Act III. Sc. I. ۲ - نظامی ص ۱۱۱، ۳ - نظامی ص

۱۲۲، ۱۲۵، ۴ - نظامی ص ۱۲۹

ویرا خلاص میکند و خود بجای او بند بگردن بسته باین بهانه بقبیلهٔ معشوقه میرود.^۱

اینگونه مظاهر بدوی که از طبیعت ساده و بی آرایش اتخاذ شده است در سرگذشت رومئو و ژولیت کمتر ملاحظه میشود. در آنجا صحبت از قصور و کاخهای بلند^۲ و مهمانی های مجلل^۳ و قانون و نظام اجتماعی و محاکمه^۴ در کار است اگر هم از ماه وستاره و آوای مرغ سحری ذکری شده در طفیل وقایع دیگر است.^۵

قیس عامری که موضوع حکایت شرقی است شاعریست شیرین

سخن و بسیار فصیح که ابیات و قصائد او هم در زمان حیات وی معروف آفاق شده و از گوشه و کنار مردمان شعر دوست برای استماع غزلهای او شد رحال کرده می آمدند و نسخهٔ سخنان او را گرفته دست بدست می بردند،^۶ تا بحدی که هر جا شعری لطیف و سوزناک از زبان عاشق و گله از معشوق شنیده میشود بوی نسبت میدهند. اما رومئو هر چند جوانی است بسیار عاشق پیشه و دارای روح لطیف و شاعرمنش لیکن جنبهٔ سلحشوری و جامهٔ جنگجویی دارد و یکنفر نجیب زاده و «شوالیه» شمشیرگزار است.

رومئو جوانی است که در عشق خود راه تلون و تردید سپرده، و در آغاز بدختری «روزالین» نام دل بسته از غم او خواب

۱- نظامی ص ۱۳۲، ۲- Act II Sc. 2. ۳- Act 1. Sc. 3. Sc. 5.

۴- Act III. Sc. 1. ۵- Act III. Sc. 5. ۶- نظامی ص ۲۲۰

نمیرود، و روز و شب از فکر او آرام نمیگیرد،^۱ ولی در یکشب
 او را رها کرده و بروی و موی ژولیت فریفته میشود.^۲ بر خلاف
 مجنون که عاشقی است ثابت قدم که هم از آغاز عهدهی را که با لیلی
 بسته است بیایان میبرد و چشم از همه خو برویان جهان می بندد.
 در اخبار مجنون آمده است که روزی جمعی از زنان خو برو
 گرد مجنون را گرفته باو گفتند تا چند جان خود را در هوای لیلی
 بیاد میدهی؟ او نیز زنیست مانند ما. همان بهتر که عشق خود را از
 او برگیری و دیگری را از ما بگزینی تا با تو بنشیند و محبت ترا
 بوصال خویش پاداشی نیکو دهد، و توان رفته ات باز آید و جسم
 ناتوانت قوت گیرد. مجنون آهی برآورد و گفت اگر مرا یارای
 آن بود که چشم از لیلی پیوشم و عشق از او بگیرم هراینه هم از او
 و هم از هر خو بروی دیگر ذل می بریدم و جهان را بآرامش و آسایش
 بسر می بردم. آنان گفتند از او ترا چه پسند آمده. گفت هر چه از
 او دیدم و شنیدم پستندیدم، خدا گواه است که هر حرکت که از او
 سر بزند در دیده من خوب نماید و بردل من جای گیرد. بسی
 کوشیدم تا کاری را از او عیب گیرم و ناپسند شمارم تا دل دردمند را
 از وی تسلیتی باشد دریغا که میسر نگردید. گفتند اگر چنین است
 وصف جمال او را برای ما بازگو. مجنون گفت:

بیضاء خالصة البیاض کأنها قمر توسط جنح لیل مبرد
 موسومة بالحسن ذات حواسد إن الجمال مظنة للحسد

محمود بن سبکتکین (وفات ۴۲۱ هجری) باوج عزت رسید این حکایت نزد شعراء آن زمان معروف و مشهور بوده است .

محمد عوفی در ذکر شعرای آل سبکتکین از شاعری نام میبرد موسوم به « مسرور بن محمد الطالقانی » و دو بیت بدو نسبت داده است که دران بداستان مجنون ء' مری و معشوقه او اشاره نموده و آن دو بیت اینست :

« چنانم که مجنون عامر بود ز تیمار لیلی بلیل و نهار
وفادار مهر توام تا زیم توخواهی وفادار و خواهی مدار^۱ »
و نیز یکی از اساتید سخن که در آن عصر ازین داستان عشقی در قصاید غرّای خود یاد کرده مسعود سعد سلمانست^۲ .

یکجا در وصف بیشه انبوه و یرد درخت بیلایا و مصائب مجنون اشاره میفرماید :

« در بیشه فتادم کاندز زمین او مالیده خون جانوران و برسته بر
چون سرگذشت مجنون پرفتنه و بلا چون داستان و امق پیر آفت و خطر ! »
و در قصیده دیگر سرگشتگی خود را به بیابانگردی مجنون و جمال معشوق را بحسن لیلی تشبیه می فرماید و میگوید :

« بادل پر آتش و دود دیده پر خون رفتم از لاهور خرّم بیرون

۱- باب الاَباب ج ۲ ص ۴۲

۲- مسعود سعد سلمان (تولد ۴۳۸ و وفات ۵۱۵ هجری) رجوع شود بتذکره دولتشاه سمرقندی ، آشکده آذر ، مجمل الفصحاء هدايت ، دیوان مسعود بتصحیح آقای رشید یا - بی طبع طهران .)

گردان از عشقت ای بحسن چولیلی گردیابان و کوه و دشت چو مجنون^۱
هرگاه وفات امیر مسعود سعد سلمان در حدود ۵۱۵ هجری
باشد پس ظاهراً بعد از بابا طاهر عریان و هم از زمان او داستان لیلی
و مجنون از عراق بخراسان انتشاری بسزا یافته و در اواخر قرن
پنجم فارسی زبانان را حتی در خاور ایران از آن اطلاع حاصل بوده است.

در اواخر عهد دولت غزنوی گوینده بزرگوار پدید آمد که از
مفاخر ادبیات فارسی بشمارست. وی در ظلمات جهل و نادانی آن
زمان نور و سنائی است درخشان و مثنوی او حدیقه ایست پر از
گل و ریحان.

خواجه عارف و حکیم دانشمند ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی
که وفات او در ۵۲۵ هجری ذکر شده و معاصرست با بهرامشاه
غزنوی^۲ در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم در کتاب مثنوی
خود « حدیقه الحقیقه » یکی از داستانهای منسوب به قیس عامری را
مطابق با آنچه ابوالفرج اصفهانی در آغانی آورده در قطعه لطیف منظوم
فرموده است^۳ و آن داستان آزاد کردن آهوان است^۴ که بعد ها

۱- دیوان مسعود سعد چاپ تهران ص ۱۹۸ و ۳۹۰.

۲- برای دانستن شرح حال سنائی بنفصل، رجوع شود بتاریخ ادبیات ایران
تألیف برون ج ۱، باب لالاب عوفی، تذکره دولتشاه سزقندی، و
دائرة المعارف اسلامی.

۳- رجوع شود به مثنوی حدیقه الحقیقه چاپ ببئی ص ۲۶۳.

۴- رجوع شود باغانی ج ۲ ص ۱۰ چاپ مصر، و ایاتی که راجع باین حکایت
(بقیه در حاشیه صفحه بعد)

نظامی نیز مشروحاً در لیلی و مجنون خود آن حکایت را ذکر فرموده و این نخستین قطعه است بزبان فارسی که از روایات مجنون بنظم آمده و بنظر نگارنده این سطور رسیده است :

« آن شنیدی که در عرب مجنون	بود بر لیلی آنچنان مقتون
دعوی دوستی لیلی کرد	همه سلوای خویش بلوی کرد
حله و زاد و بوم خود بگذاشت	رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش	بیخبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام	صید را بر نهاد در ره دام
ز اتفاق آهو او افتاد بدام	مرد را ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهورا	و آنچنان روی و چشم نیکو را
یله کردش سبک ز دام او را	ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست	اینکه در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست	همرخ یار در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته ببند	هست گوئی بیکدیگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من	بر هانمش زین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق	شد مسلم و را شه نشه عشق

بقیاس منسوب ایست :

یا صاحبی الذین الیوم قد أخذنا فی الجبل شبه الیللی ثم غلاها
انی ارنی لیوم فی اعطاف شاکما مشابها اشبهت لیلی فعلاها
قال وقال فیها قد نظر الیها تعدوا اشد عدوها هاربة مذعورة
ایا شبه الی لی لا تراعی فانی لك الیوم من وحشیة الصدیق .. الخ

در قرن ششم که بازار ادبیات و شعر فارسی در سایه پادشاهان سلجوقی رونقی بسزا داشت در کلمات گویندگان آن عصر و زمان اشارات و تلویحات بداستان لیلی و مجنون بسیار دیده میشود و می نماید که داستان این عشق در السنه و افواه شهرتی بسزا داشته است .

امیر معزی که ملك الشعراى دربار ملكشاه است ^۱ در طى تغزلى بس لطيف از اشتياق مجنون بلىلى اشاره كرده مىگويد :

« آن غالىه كون زلف بر آن عارض گلگون
مشكى است در آويخته از عاج و طبرخون
زينسان كه منم در طلب روى تو ايدوست
هرگز نبد اندر طلب لىلى مجنون ^۲ »

استاد ديگر معاصر معزى اديب صابر ترمذى است ^۲ كه در اوایل همان قرن ميزيسته در قصيده غرائى بعشق لىلى و مجنون اشارتى بليغ مى فرمايد :

۱- ابو عبدالله محمد بن عبدالملك معزى نيشابورى ملك الشعراء دربار معزالدین ملكشاه و پسرش سنجراست و در سال ۵۴۲ هجرى بتر خطائى سلطان كشته شد (رجوع شود به تذكره الشعراء دولتشاه سمرقندى ، تاريخ ادبيات ايران ، تليف برون .)

۲- اديب صابر ترمذى در سال ۵۴۶ هجرى شهادت يافته است (رجوع شود به تذكره دولتشاهى طبع ليدن . و آتشكده آذر و مجمع الفصحا .)

«تم بمهر اسیرست و دل بعشق فدی همی بگوش من آید ز لطف عشق ندی
من و توئیم نگار که عشق و خوبی را ز نام لیلی و مجنون برون بریم همی
ملا متست ازین عشق، عشق بر مجنون غرامتست ازین حسن، حسن بر لیلی»

در اواخر قرن ششم شهرت این افسانه بحدی رسید که یکی
از سلاطین ادب دوست و ادیب پرور زمان^۱ از استادی شیرین
سخن درخواست نمود که سراسر این داستان را در طی مثنوی
مستقل بنظم آورد، و آن استاد بعد از آنکه بواسطه خشکی حکایت
و غم انگیزی آن - خاصه که سرزمین خشک بایری مانند بیابان نجد
معرض نمایش آن بوده است - در انجام این تقاضا دو دل میشود عاقبت
باصرار فرزند خویش بر نظم آن داستان همدستان میگردد و آنرا
بهترین کلامی و نغزترین بیانی از اصل عربی گرفته بقلب
تعبیرات لطیفه شعر فارسی درمیآورد، و در سال ۵۸۴ هجری سراسر
آن حکایت را با حشو و زواید بسیار که ذوق لطیف آن استاد
اقتضا میکرده، مدون و در میان پارسی زبانان متداول میسازد، و
این مثنوی اولین کتابیست که در آن عشقنامه لیلی و مجنون بطور
کامل و منظم تألیف گشته است.^۲

۱ - خاقان کبیر جلال الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر شروانشاه که
در حدود ۵۶۳ هجری تا ۵۹۸ در شیروان سلطنت داشته. رجوع شود به «سخن
و سخنوران» ج ۲ تألیف آقای بدیع الزمان، دیوان خاقانی طبع تهران ۱۳۱۶
دائرة المعارف اسلامی در لغت شروانشاه.
۲ - رجوع شود بفصل دوم و سوم همین کتاب.

تفصیل تقاضای پادشاه و قبول خاطر آن استاد در مقدمه همان
مثنوی مشروحاً آمده و این ابیات از آنجاست :

«در حال رسید قاصد از راه	آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم	ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی از آن شکفته باغی	افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی	جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز	سحری دگر از سخن بر انگیز
خواهم که بیاد عشق مجنون	رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی	بکری دوسه در سخن نشانی
بالای هزار عشق نامه	آراسته کن بنوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف	شاید که درو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی	این تازه عروس را طرازی ...
چون حلقه شاه یافت گوشم	از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتانم	نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت	از سستی عمرو ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم	وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی	آن بردل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست	در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس	کای آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی	چندین دل خلق ناد کردی
لیلی مجنون بیادیت گفت	تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامه نغز گفته بهتر
 خاصه ملکی چو شاه شروان
 این نامه بنام از تو درخواست
 گفتم سخن تو هست بر جای
 لیکن چکنم هوا دورنگست
 دهلیز فسانه چون بود تنگ
 میدان سخن فراخ باید
 این آیت اگر چه هست مشهور
 افزار سخن نشاط و نازست
 بر شیفتگی و بند و زنجیر
 در مرحله که ره ندانم
 نه باغ و نه بزم شهر یاری
 بر خشکی ریگ و سختی کوه
 باید سخن از نشاط سازی
 این بود کز ابتدای حالت
 گوینده ز نظم آن پر افشاند
 چون شاه جهان بمن کند باز
 با اینهمه تنگی مسافت
 کز خواندن او بحضرت شاه
 خواننده اش ار فسرده باشد
 باز آن خلف خلیفه زاده
 طاوس جوانه جفته بهتر
 شروان چه که شهریار ایران
 بنشین و طراز نامه کن راست
 ای آینه روی آهین رای
 اندیشه فراخ و سینه تنگست
 گردد سخن از شد آمدن لنگ
 تا طبع سوارئی نماید
 تفسیر نشاط هست از دور
 زین هر دو سخن بهانه سازست
 باشد سخن برهنه دلگیر
 پیدا است که نکته چند رانم
 نه رود و نه می نه کامکاری
 تا چند سخن رود در اندوه
 تا بیت کند بقصه بازی
 کس گردنگشتش از ملالت
 تا این غایت نگفته زان ماند
 کاین نامه بنام من بیرداز
 آنجاش رسانم از لطافت
 ریزد گهر نسفته بر رام
 عاشق شود ار نمرده باشد
 کاین گنج بدوست در گشاده...

گفت ای سخن توهمسر من یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانیست این قصه برو نمک فشانیست^۱ .

چنانکه در فصل پیش گفتیم نظامی در انتظام سخن قوه ابداعیه و طبع شاعرانه خود را با نظر بـمـآخذ عربی توأم فرموده است و منبع اطلاع وی کتابی بوده از یکی از نویسندگان بغداد که در همه جا باو اشاره کرده و ممکن است این شخص همان ابوبکر الوالی جامع دیوان قیس عامری باشد .

یکجا فرماید :

«فرزانه سخن سرای بغداد از سر سخن چنین خبر داد^۲»
در دیگر جا گفته است :

«صاحب خبر فسانه پرداز زین قصه خبر چنین دهد باز^۳»
و نیز در آخر مثنوی از آشنا شدن سلام بغدادی^۴ با مجنون

۱ - لیلی و مجنون ص ۲۷ . ۲ - لیلی و مجنون ص ۱۴۲ .

۳ - لیلی و مجنون ص ۱۶۶ .

۴ - انتساب و پیوستگی سرگذشت قیس بن ملوح عامری بشهر بغداد غلطی فاحش است زیرا تحقیقاً اشعار مجنون بنی عامر در زمان عبدالملک مروان متداول شده (سال هفادم هجری) و بنای بغداد با امر ابوجعفر منصورالدوانیقی خلیفه عباسی (در سال یکصد و چهل و پنج هجری) اتمام افتاده ، بنا بر این ظهور قیس عامری و انتشار اشعار بنام او متجاوز از هفتاد سال قبل از بنای (رجوع شود بحاشیه صفحه بعد)

و فرا گرفتن سلام اشعار مجنون را بتفصیل سخن رانده و این داستان بدین بیت آغاز میشود :

« دانای سخن چنین کند یاد کز جمله منعمان بغداد »
ازان پس میفرماید :

« چون شهر بشهر تا ببغداد آوازه عشق او در افتاد
از سحر حلال او ظریفان کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاک آید بسلام آن هوسناک »

و چون سلام را با مجنون ملاقات دست میدهد در پاسخ پرسش وی میگوید :

« آیم بر تو ز شهر بغداد تا از رخ فرخت شوم شاد
غربت ز برای تو گزیدم کایات غریب تو شنیدم
زین پس من و خاکبوس پایت گردن نکشم ز حکم و رایت
هر شعر که افکنی تو بنیاد گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم کاموده شود بدو ضمیرم »
تا اینکه میفرماید :

« مجنون و سلام روزی چند بودند بهم راه پیوند
هر بیت که گفتی آن جهانگرد بر یاد گرفتی آن جوانمرد ... »

بغداد بوده (رجوع شود بتاریخ الکامل ابن اثیر جلد پنجم)

این سهو تاریخی از طرف دانشمندی چون نظامی ظاهراً ازان سبب است که گوینده بزرگوار در این مثنوی در پی وصف مظاهر عشق و بیان آثار محبت بوده نه در صدد تحقیقات تاریخی ، و او در اینجا شاعر است نه مورخ

زان مرحله رفت سوی بغداد بگرفته بسی قصیده بریاد
 هر جا که یکی قه ده خواندی هوش شنونده خیره ماندی^۲
 اسلوبی که نظامی در تبویب ابواب و تفصیل فصول مثنوی لیلی و
 مجنون اختیار کرده آنست که مثنوی وی بچند گفتار تقسیم میشود
 و هر گفتار مشتمل بر ذکر حکایتی نوین و سرگذشتی تازه از مجنون
 عامری می باشد که مستقلاً بنظم درآمده و دارای آغاز و انجام یا
 مطلع و مقطعی است مخصوص .

در مطلع هر گفتار یا اشاره بقول راوی عرب کرده است یا
 یکی از مناظر طبیعت را مانند طلوع صبح ، یا غروب آفتاب ، یا
 خزان ، یا بهار ، و یا جمال لیلی و آشفته گی مجنون را وصف نموده
 و سپس بر سر بیان مطلب رفته است و اینگونه حسن مطلع را دیگر
 سخن سرایان مانند خسرو و جامی و مکتبی که همه مثنوی لیلی و
 مجنون گفته اند بعینه تقلید و پیروی نموده اند .

مثال ابتدای کلام با اشاره بقول راوی :

« گوینده داستان چنین گفت آن لحظه که در این سخن سفت
 کز ملک عرب بزرگواری بوده است بخوبتر دیاری ... »
 مثال دیگر :

« دهقان فصیح پارسی زاد از حال عرب چنین خبر داد
 کان پیر پسر بیاد داده یعقوب زیوسف اوفتاده ... »

مثال دیگر :

«طغرا کثر این مثال مشهور
بر شقه چنان نبشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه
چون قیس شکسته دل شد آگاه..»
مثال ابتدای کلام بوصفی از اوصاف :

وصف صبح :

«روزی که هوای پرنیان پوش
خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستاره ها در آن حرف
شد ز آتش آفتاب شنگرف»
در وصف شام :

«شبگیر که چرخ لاجوردی
آراست کبودئی بزرده
خندیدن قرص آن گل زرد
آفاق برنگ سرخ گل کرد»
در وصف بهار :

«چون پرده کشید گل بصحرا
شد خاک بزوی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان
چون سکه روی نیکبختان...
در فصل گلی چنین همایون
لیلی ز وثاق رفت بیرون..»
در وصف خزان :

«شرطست که وقت برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ
در معرکه چنین خزان
خونابه شود ز برگ ریزان
لیلی ز سریر سربلندی
بیرون چکد از مسام سوراخ...
در وصف آشتگی مجنون :

«سلطان سر بر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشک ریزان

متواری راه دلنوازی زنجیری کوه عشق‌بازی
 مجنون غریب دلشکسته دریای ز جوش نانشسته ...
 چون بحث مشروح راجع بمطالب مثنوی نظامی در قسمت
 دوم این رساله آمده بیش ازین تفصیل را روا نمیدارد و در اینجائنها
 بذکر این نکته می‌پردازد که شهرت منظومه لیلی و مجنون نظامی
 آن داستان را در کشورهای همسایه و بزبانهای بیگانه نیز منتشر
 ساخت چنانکه در سال ۱۱۸۸ میلادی یعنی تقریباً یکسال بعد از
 تألیف آن مثنوی بزبان گرجستانی ترجمه شده است.^۲



در موسیقی قدیم ایران در دستگاه هایون گوشه موجود است که نزد
 ارباب فن به « لیلی و مجنون » موسوم می‌باشد و در آن از ایات لیلی و مجنون
 نظامی با آهنگ مخصوص خوانده میشود. هرچند این نغمه از اعصار قدیم بما
 رسیده لیکن معلوم نیست که این اسم را از چه زمان بآن گوشه داده اند و
 در کتبی که قدماء فن موسیقی نگاشته اند، مانند « درة التاج » علامه شیرازی و
 کتاب عبدالقادر سراغی این نام دیده نشد و آن نغمه ذیلاً بخط موسیقی نگاشته میشود.^۳



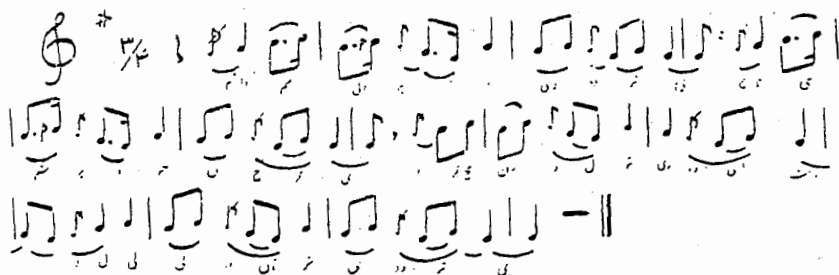
- ۱- برای اولین دفعه مثنوی لیلی و مجنون در Lucknow هندوستان بسال ۱۲۸۶ طبع شده و ترجمه منظوم انگلیسی آن بدست جیمس اتکینسن James Atkinson در لندن بسال ۱۸۳۶ چاپ شده است و ترجمه دیگر آن در سال ۱۸۹۴ در لندن، و ترجمه آن بفرانسه در ۱۹۰۵ بطبع رسیده است.
- ۲- رجوع شود به مة اشعار « شوتا روست‌هولی » Shot'ha Rust'heveli شاعر گرجستانی موسوم به « سوار پلنگینه یوش » چاپ مسکو بسال ۱۹۳۸ ص. xx
- ۳- این نغمه‌ها بخط آقای دکتر حسین گل‌کلاب استاد دانشگاه و بلطف ایشان تهیه شده است.



مجنون چو حدیث عشق بشنید اول بگریست پس بخندید
گویند که خو ز عشق واکن لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی هر لحظه بده زیاده میلی

اشعار لیلی و مجنون نظامی را با این آهنگ در تمام طول دستگاه
همایون میتوان گردش داد و نت های شاهی که پیدا مینماید همانهایی
است که در کلیه همایون اهیت دارند و مهتر از همه « لا کُرَن »
« دُ » و « ر » است ۱.

تنها در دستگاه همایون بلکه در تمام دستگاه های آواز دویستی های
بابا طاهر بوزن مخصوص خوانده میشود. و در همایون نیز این دویستی :
« اگر مجنون دل شوریده داشت الخ » بنام لیلی و مجنون معروف و متداولست
و آن شباهت بسیار با آواز « شوشتی » دارد و نت آهنگ بطرز ذیل است .



مدام دل پر آذر دیده تری خم عیشم پراز خون جگر بی

۱- (رجوع شود بکتاب آواز شناسی آقای وزیری ص ۹۸)

اگر مجنون دل شوریده داشت دل لیلی از آن شوریده تریبی ۱

در سده بعد یعنی در قرن هفتم هجری انتشار این عشقنامه و
اشتهار جزئیات حوادث این داستان بقدری وسعت یافت که در سراسر
ممالک آسیای غربی هر جا که پارسی زبانی شعری میگفت ازین داستان
چاشنی میگرفت تا بحدی که سه استاد بزرگ یکی در قونیه دیگری
در شیراز و سومی در دهلی گرد این افسانه گشته و شاهکار های
ادبی خود را بطراز این حکایت زیب و زینت داده اند .

مولانا جلال الدین رومی^۲ در مثنوی پر سودا و سود در زمانی
که سال هجرت ششصد و شصت و دو بود « در چند جا از حکایات عشق
لیلی و مجنون نقل فرموده و بطوریکه مشاهده میشود بعضی از
آنها ظاهراً در منابع غربی نیامده و ممکن است از تراوشهای فکر
آن عارف بزرگ باشد . فهرست آن حکایات بترتیب زیرین است :
۱- در مجلد اول در ذیل حکایت سؤال خایفه از لیلی و

۱- اختلاف بیت اول این دوییتی با آنچه که قبلادرس ۱۵۹ نوشته شده

شایان توجه است .

۲- مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی (تولد بسال ۶۰۴ در بلخ ، وفات
در قونیه ۶۷۲ هجری) برای شرح حال او رجوع شود به نفعات الانس
جامی ، ریاض العارفین ، تذکره دولتشاهی ، تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ،
شرح خال مولانا جلال الدین رومی تألیف آقای بدیع الزمان خراسانی استاد دانشگاه .

جواب لیلی این قطعه آمده :

« گفت لیلی را خلیفه کان توی کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی ترا هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تولىك مجنون بیخود است در طریق عشق بیداری بد است »^۱
۲- در همان مجلد در ذیل بیان طریق طلب روزی « حکایت

مجنون که خبر بیماری لیلی را شنید :

« همچو آن مجنون که بشنید از یکی که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم و بر بمانم از عیادت چون شوم
لِیتنی کُنت طیباً حاذقاً کنت امشی نحو لیلی شائقاً »^۲
۳- در مجلد سوم در ذیل حکایت نواختن مجنون سگی را
که مقیم کوی لیل بود :

« همچو مجنون کوسگی را مینواخت بوسه اش میداد و پیشش میگذاخت
پیش او می‌گشت خاضع در طواف همچو حاجی گرد کعبه بی گراف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام این چه شیداست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او می‌شمرد عیب دان از غیب دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن اندر آ بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بسته مولیست این پاسبان کوچه لیلیست این

۱- (مثنوی چاپ علاءالدوله تهران صفحه ۱۱)

۲- (مثنوی چاپ علاءالدوله صفحه ۷۱)

همتش بین و دل و جان و شناخت
 او سگ فرخ رخ کھف منست
 کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
 آن سگی که باشد اندر کوی او
 من بشیران کی دهم یک موی او^۱
 ۴- در مجلد چهارم در ذیل منظومه «چالش عقل با نفس

همچون تنازع مجنون با ناقه :

«همچو مجنون در تنازع با شتر
 همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین
 گه شتر چرید و گه مجنون حر
 میکشد آن پیش و این واپس بکین
 میل مجنون پیش آن لیلی روان
 یکدم ارمجنون ز خود غافل شدی
 عشق و سودا چونکه پر بودش بدن
 آنکه او باشد مراقب عقل بود
 لیک ناقه بس مراقب بود و چست
 فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
 چون بخود باز آمدی دیدی زجا
 در سه روزه ره بدین احوالها
 گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
 نیست بر وفق من مهر و مهار
 این دو همزه یکدگر را راهزن
 جان ز هجر عرش اندر فاقه
 جان گشاید سوی بالا بالها
 در زده تن در زمین چنگالها
 میگردی و من میگردم بهر حال
 چون بدیدی او مهر خویش سست
 رو سپس کردی بکره بیدرنگ
 کو سپس رفتست بس فرسنگها
 ماند مجنون در تردد سالها
 ما دوزد بس همزه نالایقیم
 کرد باید از تو عزلت اختیار
 گمره آن جان کو فروماند زتن
 تن ز عشق خاربن چون ناقه
 در زده تن در زمین چنگالها

تا تو بامن باشی ای مرده وطن
روزگارم رفت زین گون حالها
خطوتینی بود این ره تا وصال
راه تزدیک و بماندم سخت دیر
سرنگون خود را زاشتر در فکند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر
چون چنان افکند خود را سوی پست
پای را بر بست و گفتا گو شوم
عشق مولی کی کم از لیلی بود
۵- در مجلد پنجم در ذیل « بیان اتحاد عاشق و معشوق »

حکایت مجنون و طبیب و فصاد :

« جسم مجنون را زرنج دورئی
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
پس طبیب آمد بدارو کردنش
رگ زدن باید برای دفع خون
بازو بست و گرفت آن نیش او
مزدخود بستان و ترك فصد کن
گفت آخر توجه میترسی از بن
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده
اندر آمد علت رنجورئی
تا پدید آمد بران مجنون خناق
گفت چاره نیست هیچ از رگزش
رگ زنی آمد بدانجا و فنون
بانگ بر زد بروی آن معشوق خو
گر بمیرم گو برو جسم کهن
چون نمیترسی توازشیر عرین
گرد بر گرد توشب گرد آمده

می نیایدشان ز تو وی بشر زان بهی عشق و وجد اندر جگر
 گر گ و خرس و شیر داند عشق چیست کم ز سنگ باشد که از عشق او تهیست
 گر رگ عشقی نبودی کلب را کی بجستی کلب کھفی قلب را
 هم ز جنس او بصورت از سگان گر نشد مشهور هست اندر جهان
 تو نبردی بوی دل از جنس خویش کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
 گر نبودی عشق هستی کی بدی کی دی نان بر تو و کی توشدی
 نان تو شد از چه ز عشق و اشتی و ر نه نا را کی بدی در جان رهی
 عشق نان مرده را جان کند جان که فانی بود جاویدان کند
 گفت مجنون من نمیت رسم زنیش صبر من از کوه سنگین هست بیش
 منبلم بسی زخم ناساید تنم عاشقم بر زخمها بر می تنم
 لیک از لیلی وجود من پرست این صاف پر از صفات آن درست
 ترسم ای فصاد گیر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 داند آن عقلی که او دل روشنیست در میان لیلی و من فرق نیست
 من کیم لیلی و لیلی کیست من مایکی روحیم اندر دوبدن^۱
 ۶- ایضاً در مجلد پنجم در ذیل حکایت تسلی کردن خویشان
 مجنون مجنون را:

« ابلهان گفتند مجنون را ز چهل حسن ایلی نیست چندان هست سهل
 بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه در شهر ای کیا
 نازنین تر زاو هزاران حوروش هست بگزین ز آن همه یک یار خوش
 و ارهان خود را و مارا نیز هم از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم میدهد از ظرف وی
مرشمارا سر که داد از کوزه اش تا نباشد عشق اوتان گوش کن
از یکی کوزه دهد زهرو عسل هر یکی را دست حق عز وجل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب روی ننماید بچشم ناصواب^۱

و هم در قرن هفتم که آثار تصوف و عرفان در زبان فارسی
بمنتهای وسعت و کمال بسط رسیده است مشاهده میشود که
مشایخ اینطایفه از داستان عشق مجنون و لیلی استعارات و کنایات
بسیار در سخنان خود آورده اند و از عاشق سالک بمجنون تعبیر
فرموده ، که نقدهستی را نثار قدم معشوق حقیقی می نماید و بفنای
محض متعل بمحبوب میگردد . و معشوقه را که شاهد دلارای عالم
وجودست لیلی گفته اند .

شیخ عراقی^۲ در لعمه بیست و ششم از کتاب لمعات^۳ میگوید :
« عشق آتشی است که چون دردل افتد هرچه دردل یابدهمرا
بسوزد تا بحدی که صورت معشوق نیز از دل محو کند . مجنون
مکرر در این سوزش بود ، گفتند لیلی آمد . گفت من خود لیلیم و

۱- مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۵۲۱

۲- شیخ نجرالدین ابراهیم همدانی مشهور بعراقی عارف معروف متوفی
سال ۶۸۸ هجری است (برای شرح حال اورجوع شود بنفعات الانس جامی ،
تذکره الشعراء و غیره) .

۳- لمعات کتاب معروف شیخ عراقی است که مولانا عبدالرحمن جامی آنرا
شرح فرموده و اشعه اللدمات نام داده . چاپ سنگی تهران .



سر بگریبان فراغت فرو برد. لیلی گفت سربردار که منم محبوب تو و مطلوب تو، « آخر بنگر که از که میمانی باز ». مجنون گفت
 اليك عنى فان حُبكَ قد شغلنى عَنْكَ .
 آن شد که بدیدار تو میبودم شاد از عشق تو پروای توام نیست کنون

در همان هنگام یعنی ایامی که سعدی استاد شیراز را « وقت خوش بود و از هجرت ششصد و پنجاه و شش میگذشت » در کتابهای گلستان و بوستان که دو یادگار عظیم قرن هفتم هجریست از حکایات لیلی و مجنون یاد فرموده است .

در گلستان در فصل پنجم، این حکایت آمده است که در سایر مآخذ و مثنویات نیز باختلاف ر. ایات ذکر شده :

« یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی گفت :

وَرَبِّ صَدِيقٍ لَامَنِى فِى وِدادِها اَلَمْ يَرَّها يَوْمَافِى وُضَحِ لى عَذْرِى

۱ - شیخ مشرف الدین - سعدی شیرازی (تولد در شیراز در اوایل قرن هفتم وقات در ۶۹۱ هجری) رجوع شود بتذکره دولتشاه سمرقندی ، تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ، تاریخ ادبیات برون ، گلستان آقای عبدالعظیم قریب سعدی نامه (شماره از مجله تعلیم و تربیت) چاپ تهران ۱۳۱۷ .

کاش کانان که عیب من جستند رویت ایدلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکن الذی
لمتنی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تاچه صورتست
موجب چندین فتنه: بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت
او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریک اندام در نظرش حقیر آمد
بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت
بیش میجنون بفرست دریافت گفت از دریچه چشم میجنون باید
در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدۀ او بر تو تجلی کند.

ما امر من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا فی کست تدری ما بقلب المومنین
تندرستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بردست و من بر عضو ریش^۱
در بوستان نیز در فصل سوم، این حکایت آمده است که در سایر
منابع و در مثنوی نظامی دیده نشد و ممکن است که از افکار خاصه
شیخ اجل باشد:

«بمجنون کسی گفت گای نیک پی چه بودت که دیگر نیائی بحی؟»

مگر در سرت شوز لیلی نماند؟ خیالت دگر گشت و میایی نماند؟
 چو بشنید بیچاره بگریست زار که ایخوا چه دستم ز دامن بدار
 مرا خود دلی در دمندهست و ریش تو نیز م نمک بر جراحت مریش
 نه دوری دلیل صبوروی بود که بسیار دوری ضروری بود
 بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیمای که داری بلیلی بگوی
 بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفت نام من آنجا که اوست^۱

مثنوی امیر خسرو دهلوی^۲

در اواخر همان قرن یعنی در زمانی که « تاریخ ز هجرت
 آنچه بگذشت سالش نودست و ششصد و هشت » استادی دیگر
 در حد اقصای ممالک پارسی زبان یعنی در شهر دهلوی باقتضای
 نظامی کمر همت بسرودن مثنویات خمسه استوار نمود و از آنجمله
 داستان لیلی و مجنون را نیز مانند حکیم گنجه موضوع یکی
 از مثنویهای پنجگانه خود قرار داد . داعی خویش را در نظم
 آن داستان الهام روح القدس دانسته است و در حقیقت طبع غرای
 او از روح قدسی طلب فیض کرده و آن سرگذشت را بنوعی دیگر

۱- بوستان چاپ جناب آقای فروغی ص ۱۱۱ . ۲- برای داستان
 شرح احوال یحیی بن امیر سیف الدین محمود معروف بامیر خسرو دهلوی
 (متولد سال ۶۵۱ و متوفی سال ۷۰۵ هجری) رجوع شود به تذکره دوانداه
 سمرقندی ، نجات الانس عبدالرحمن جانی ، دائرة المعارف اسلامی در ذیل لغت
 خسرو ، تاریخ فرشته ، سفینه الاولیاء داراشکوه ، خزانه تاسعیه آزاد بلگرامی

ابداع فرموده^۱ و در جزئیات حکایات آن عشقنامه از خود اختراعات زیاد کرده و تفنن بسیار نموده است و برآستی پرده جدیدی است از داستان لیلی و مجنون که شباهتی بحکایات سلف ندارد.

در این مثنوی امیر خسرو بی اعتنا و خالی از نظر بحقیقت تاریخی این داستان و با مراجعه کمتر بسوابق و منابع عربی آن، ولی در چارچوبه داستان نظامی و بهمان بحر (بحر هزج مُسدس) از لیلی و مجنون دو عاشق و معشوق خیالی برانگیخته است که در راه عشق، فانی محض، و در طلب جانان از جان بی خبر بوده اند و در این راه تحمل شدائد و مقاساة مصائب بحدی می نموده اند که مجنون مانند یکی از پهلوانان اساطیر الاولین بکارهای حیرت انگیز که ناشی از ترك نفس و فداکاری صرف است مبادرت مینماید. در این وادی خسرو را منظور این بوده که شاهکار خود را از حیث لطافت افکار و رقت معانی و مبالغه در وصف از مثنوی سلف خود بالاتر بسازد و در این مسابقه (که فضیلت تقدم قهراً از آن نظامی بوده است) از حیث رقت فکر و قوه تصور و ابداع گوی سبقت را از او بر باید، و حتی مثنوی خود را بر عکس نظامی «مجنون و لیلی» نام نهاده: «نامش که ز غیب شد مسجل مجنون لیلی بعکس اول»

ازینرو حکایاتی عجیب و غریب و در حد محالات جعل و اختراع

۱- از روح قدس شنیدم آواز کای کرده لب تو گوش من باز

آن به که کنوت درین فکر کامل نشوی بفتن در

خسته امیز خیر و خطی

نموده است که بهیچوجه با اصل تاریخی بدانگونه که رواة عرب نقل کرده اند منطبق نمیشود.

در آغاز داستان حکایت میکند که چگونه مجنون را که طفلی نوزاد بود بحکیمی طالع بین نشان دادند تا در زایچه طالع او خوض و غوری نماید و پیش آمد احوال او را باز گوید. دانای اختر شناس از سرنوشت او چنین خبر میدهد که این طفل در جوانی عاشقی خواهد شد که سرگذشت شیفتگی و سوز و گداز او را در داستانها باز گویند :

«جستند حکیم طالع اندیش کا گه کند از حکایت خویش
دانا بشمار خود نظر کرد گفت آنکه سرا شمار بر کرد
کاین طفل مبارک اختر خوب یوسف صفتی شود چو یعقوب
در عشق تنی نرنبد گردد دیوانه و مستمند گردد
اندیشه چنان کند نزارش کز دست رود عنان کارش»

و نیز داستان رزم و پیکار نوفل را با قبیله لیلی که نظامی از اصل عربی گرفته خسرو نیز در مثنوی خود آورده لیکن برای کناره گیری نوفل از جنگ و جدال عذر و بهانه دیگر ساخته است و بر خلاف نظامی که نوفل را بیوفائی سرزنش میکند خسرو او را بر ثبات عهد و پایداری در پیمان می ستاید، و ترك جنگ و خونریزی را نتیجه ابرام و الحاح مجنون می شمارد که چون قبیله لیلی آن فتنه را برخاسته دیدند بر کشتن لیلی عزیمت نمودند و بر آن شدند که او را هلاک سازند، مجنون چون از این خبر آگاهی می یابد نزد نوفل می

شتابد و اورا بر ترك پيكار و قتال ميخواند :

«مجنون كه از آن خبر شد آگاه	برزد ز درون دل يكي آه
بر مير سپه دويد جوشان	چون سيل كه در رسد خروشان
بگرفت عنان مركبش سخت	ميسوخت ز خامكاري بخت
گفت اي همه مرهم از تو آزار	باز آر دل از ستيزه باز آر!
كاندوست كه بهر اوست اين رنج	مانده است از اين شغب بلا سنج
گويند ز غصه مهترانش	كاهسته كشيم بر كراش
يعني چووي از جهان برافتد	اين مشغله از ميان برافتد
نوفل چوشنيد پند مجنون	بگشاد ز دیده در مكنون
لابد بنيام كرد شمشير	در بيشه خويش رفت چون شير



ديگر از داستانهای ابداعی در آن مثنوی كه زائیده قوه تصور شاعریست، همانا حكایت « مهمان خواندن مجنون زاغانراست در خانه چشم خود » كه چون باتن خود آلود از میدان نبرد بازگشت زاغان او را مرده دانسته بر سر او فرود آمده می خواسته اند گوهر دیده او را از حدقه بیرون آورند و طعمه خود سازند. راهگذری او را از این خطر نجات میدهد و چون خبر بلیلی می رسد بر شوریدگی و حزن وی می افزاید، او نیز آهنگ كند چشمهای خود می نماید. خسرو در این منظومه لطیف كمال فداکاری و نهایت جانبازی كه عاشق را در سبیل معشوق بایسته است بقلم وصف در آورده و خلاصه اییاتی از آن قطعه اینست :

« داننده این حكایت نغز از پوست چنین رزون دهد مغز

کان روز که نوفل سپه دار	برست میان بعزم پیکار
چندان بزمین فتاد مردم	کاندر ته کشته شد زمین گم
ماندند بر آن بساط ناورد	مجنون و یکی رفیق همدرد
دیوانه که جای دید خالی	بر جست چو دیو لالایی
رخساره زخون کشتگان شست	هم در صف کشته خوابگاه جست
مرغان که باوج می پریدند	گستاخ بسوی او دویدند
زاغی سرش نشست خونخوار	در دیده کشی کشیده منقار
چون کرد نگاه مردهشیار	کان چشم ز سرمه بیند آزار
شد بر سر آن خراب خونی	تا واخردش ازان زبونی
پرنده هوا گرفت چون دود	وان سوخته خاست آتش آلود
زدنعره که این چه دوستدار است	آزردن دوستان نه یار است
چون دیده بدشمنی دلم خست	از دشمن خاها چون توان رست
چندان بنظاره کرد شادم	کاندر غم کوریش قتادم
دیده چه بدر اگر نبودی؟	چه دیده که کاش سرنبودی!



هم از داستانهای اختراعی خسرو همانا حکایت واج مجنونست
 (بر خلاف نظامی که بر حسب اخبار عرب لیلی را بشوهر میدهد) امیر
 خسرو مزاجت مجنون را با دختر نوفل که حتی نام او را «خدیجه»
 گذاشته طرح می اندازد، لیکن در شب زفاف عشق و شوریدگی عنان
 صبر از دست داماد گسیخته عروس و عروسی را رها میکند و لیلی
 گویان راه بیابان درپیش میگیرد. و چون خبر زواج مجنون بلیلی
 میرسد محزون میشود، و نامه باو نوشته او را بر بیوفائی عتاب

می‌کند. از این داستان که خسرو در آن شاعر بها کرده است ابیاتی چند برای نمونه می‌آوریم:

«روزی ز زبان راست بازی	در گوش پدر رسید رازی
کز مهر و وفای آن یگانه	کاندر همه شهر شد فسانه
زانگونه شد دست نوفلش دوست	کان دلشده مغز گشت و او پوست
گویند که اگر دل آیدش باز	من دخت خودش دهم بصدناز
پیر از خبری چنان دل انگیز	بر سوخته شد چو آتش تیز
دیدش سروتن ز سنگ خسته	چهره دژم و جبین شکسته
اول زد و دیده سیل خون ریخت	وانگه نمک از جگر ر و ن ریخت
کای چشم من و چراغ دیده	توازمین و من ز خود رمیده ...
انگار گل ترا خزان برد	وان هم تنفسی که داشتی مرد
یاری که نیایدت در آغوش	آن به که ز دل کنی فراموش
نوفل که بمهر تست منسوب	دارد پس پرده دختری خوب
در گاشن حسن سرو چالاک	چون قطره آب آسمان پاک
خورشید رخی «خدیجه» نامش	پرورده بعصمتی تما مش
جویندش و نوفل از تکبر	در رشته کس نبندد آن در
زان رسم وفا که ارتودیده است	پیوند ترا بجان گزیده است
گرسر برضای او کنی راست	آن خواسته آن تست بی خواست ...
دیوانه که این حدیث بشنید	دیوانگیش ز سر بجنید
میخواست که از درون پرسوز	گردد بخلاف پاسخ اندوز
لیکن چو فسون پیر بد چست	کرد از دم بخت دیور است ...



رفتند ز خانه بامدادان سوی پدر عروس شادان
 نوفل که بخاطر این هوس داشت بیش آمد و پاس این نفس داشت
 بردند طرائف عروسی بغدادی و مغربی و روسی
 اسباب نشاط و مایهٔ سور شهد و شکر و گلاب و کافور...
 چون شد که آنکه خرم و شاد هم خوابه شوند سرو و شمشاد
 مه در پی آنکه کی شود جفت دیوانه ز ماه نو بر آشت
 از تخت شهی سبک فرو جست بر روی زمین چو خاک شد پست
 از بسکه گریست سینه پرتاب شد نقش بساط شسته از آب
 دیوانه بدرد خود گرفتار حیران شده ماه نو در آن کار
 شبگیر که ابر نوبهاری بگریست چو عاشقان بزاری
 از باغ نسیم صبح می جست کان مرغ رمیده دام بگست
 بر شخص فرو درید جامه هم کفش گذاشت هم عمامه
 بر نجد شد و طواف می کرد با خاطر خود مصاف میکرد
 ناخن زده چهره غرق خون کرد دامن ز سرشک لاله گون کرد



خسرو مثنوی خود را بر عکس نظامی باین طریق پایان میرساند
 که لیلی روزی بتماشای باغ میرود و در آنجا شخصی بیتی از مجنون
 میخواند وی از حال آن شوریده سر شیفته دل پرشش میکند. گوینده
 از سر شوخی خبر مرگ مجنون را میگوید و لیلی را از این خبر
 بد خاطر آشفته میشود و بیمار میگردد و هم در آن بیماری جان
 می سپارد. در داستان مرگ لیلی قوهٔ تصویری خسرو حکایتی
 عجیب ابداع کرده و آن اینست که چون مجنون خبر مرگ

معشوقه را میشوند طربهای کند و شادیهای نماید و بخوشی و
شغف بسیار پیشایش جنازه یار میدود، و همینکه کالبد بی‌روان آن
خوبروی بنی‌عمر را در خاک میگذارند وی بر می‌جهد و خود را در
گور او افکنده پیکر یار را در آغوش گرفته جان می‌سپارد، و این
اشعار سوزناک در پایان آن حکایت آمده است :

«عاشق که نظاره چنان دید	برداشت قدم که همعنان دید
در پیش جنازه رفت خندان	نه درد و نه داغ دردمندان
نظم از سر و جدو حال میخواند	خوش خوش غزل وصال میخواند
کالمته لله از چنین روز	گر هجر برست جان پرسوز
زاینسان همه ره ترانه میزد	رقصی خوش و عاشقانه میزد
خلفی بگمان که مرد بی‌هوش	از بیخودی آمده است در جوش
میرفت بدین برنم و تاب	تا خوابگاه نگار خوش خواب
چون شد که آنکه دور افلاک	در خاک نهد و ذیعت خاک
گریان جگر زمین گشادند	وان کان نمک در آن نهادند
مجنون ز میان انجمن جست	و افتاد بدخمه لحد پست
بگرفت عروس را در آغوش	روداشت بروی و دوش بردوش
دو اختر سعد را پیاک	افتاد قران بیرج خاک
باهم شده بود پوست با پوست	پرواز نمود دوست بادوست

امیر خسرو مثنوی خود را بمقالتی بلیغ ختم کرده و در آن
از احساسات درونی خود سخن گفته. گاهی از منظومه خود ستایش

کرده و آن را درجتی رفیع و مرتبتی بلند داده، و گاهی بحسد
حسودان و بیغاره مدعیان اشاره میکند و آنان را (که هم در آن زمان
نظامی را بر او ترجیح میداده اند) معاتب ساخته و گفته است:

«ای آنکه به مرا نهی خام وز غوره خویش خوش کنی کام
از من نظرت بچشم سوزن و اندر دف تو هزار روزن
نبود ز فسانه تو نامی بیهوده چه لافی از نظامی؟
گفتی دم اوست مرده راز است آنزان وی است زان تو چیست؟
صد رحمت ایزدی بران مرد کز کیسه خود بود جوانمرد
گر زان قدح آری آب خوردم بی گفت تو اعتراف کردم»

و سپس از نظامی که فضیلت سبقت و حق تقدم دارد بنیکی یاد کرده
و او را باستادی ستایش نموده و فرموده است:

«احسنت زهی سخنور چست کز نکته دهان عالمی شست
میداد چو نظم نامه را پیچ باقی نگذاشت بهر ما هیچ»
و در پایان سخن بذکر نام مثنوی و تاریخ تألیف و عدد ابیات و
مناجات و دعا پرداخته و گفته:

«از شکر خدای خوش کنم کام کاغاز صحیفه شد بانجام
نامش که ز غیب شد معجل «لیلی مجنون» بعکس اول
تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت سالش نود است و ششصد و هشت
بیش بشمار راستی هست جمله دو هزار و ششصد و شصت»

۱- ابیات امیر خسرو از دوشنبه خطی کهن سال ۱۱۱۰ هجری قمری است.



در قرن هشتم که بواسطهٔ عرصهٔ دجوم مغول و تاتار گلزار
ادب را رونق و صفائی نمانده بود اثر نمایانی از داستان پرسوز و گداز
قیس عامری دیده نمیشود لیکن باز هم از آن آتش نهانی در کلام
شعرا که بلبلان بوستانسرای عشقند جسته جسته شعله و بارقه
جستن مینمود و در اشعار اساتید سخن مانند سلمان ساوجی و
کمال خجندی و خواجوی کرمانی و دیگران کم و بیش اشارتی باین عشق
جانگداز شده است. از آنجمله از سخنان خواجه شمس الدین محمد
حافظ شیرازی^۱ که تلی التحقیق استاد مسلم آن عصر بلکه اعصار
سابق و لاحق است و ترجمانی معانی عشق را از زبان او بیانی
شیرین تر نیامده، چند بیتی مشتمل بر تلمیحات و اشارات بعشق
مجنون و لیلی دیده میشود که نه برای نمونه بلکه بتمن و تبرک آنها را
در اینجا ذکر می‌کنیم:

یکجا در مقام تعداد نام عشاق جهان می‌فرماید:

«بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است»

و دیگر جا باز در همان حال فرموده است:

«حکایت لب شیرین کلام فرهاد است شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست»

نوبتی سلطنت عشق را خاص مجنون دانسته و بزمان خود که

۱ - خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی (وفات بسال ۶۹۲ هجری)

برای شرح حال او مراجعه شود بتاریخ ادبیات پروفور برون، مقدمهٔ
حافظ چاپ آقای خلغالی چاپ طهران، فارسنامهٔ ناصری چاپ تهران، معجم
الفصحا، تذکرهٔ دولتشاهی.

خواجۀ عاشقان زمانست نوبت اورا بپایان آورده :

« دور مجنون گذشت نوبت ماست هر کس پیچرو زده نوبت اوست »
زمانی سالکان وادی حقیقت را از طریق مقالات عقل نهی فرموده
و بوادی عشق مانند مجنون صلا زده :

« دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن »

که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی »

وقتی مثال سرگستگی و شیدائی رهنوردان وادی طلب را از
سرگردانی مجنون آورده :

« چو مجنون از پی دیدار لیلی بیاید گشت ایدل گرد هر حی »
در جای دیگر وصف فنای عاشق را در برابر تجلیات سوزان معشوق
باین بیت بیان فرموده :

« برقی از خیمه ابلی بدرخشید سحر و ه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد ! »
گاهی از خدا خلوتی طلب فرموده که چون مجنون بمطالعۀ رموز
عشق پردازد :

« گوشۀ ابروی محراب تو می خواهم زبخت »

تا در آنجا همچون مجنون درس عشق از بر کنم »

در غزلی از زبان نیاز مجنون سخنی لطیف و نکته دقیق بمعشوقه
پرناز سروده :

« شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا »

ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد »

موقعی بادیده رحم و رقت بروزگار هجران عاشق نظر انداخته

و برای او آرزوی وصال کرده :

« عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکم است

خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد »

در مقام دیگر شرط وصول بمعشوق را شیفتگی و سودازدگی دانسته :

« در ره منزل لیلی که خطر هاست بسی شرط اول قدم آنست که مجنون باشی »

این چند بیت مختصر که متضمن اشاره بداستان غم انگیز عشق لیلی و مجنونست در واقع از هزاران مثنوی مفصل ارزش بیشتر دارد

« يك بيت از آن قصیده به از صد رساله بود . »



در اواخر قرن نهم دو گوهر گرانبها از دو معدن گرانسنگ زینت افزای بازار ادب گردید نخست در هرات و دوم در شیراز ولی از این دو شاهکار ادبی که بگذریم سخن بکرو تازه در اطراف این دو عاشق و معشوق بوجود نیامد و بدین دو مثنوی استادانه این داستان صورت نهائی بخود گرفت و از آن بیغد دیگران هر چه گفتند مضمون تازه نبود بلکه تکرار و تقلید سخن پیشینیان کردند و ما اینک بذکر آن دو مثنوی می پردازیم .



مثنوی لیلی و مجنون جامی

در اواخر قرن نهم خاتم شعراء فارسی زبان و سر حلقه اهل وجد و عرفان یعنی نورالدین عبدالرحمن جامی^۱ بتقاضای طبع

۱- مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی (تولد در جام سال ۸۱۷ وفات در هرات سال ۸۹۸ هجری) برای شرح حال او مراجعه شود بتذکره دولتشاه سمرقندی ، رشحات ، دائرة المعارف اسلام در ذیل لغت جامی ، مقدمه نقباء الانس ، روضات الجنات چاپ تهران .

وقاد در صدد نظم مثنوی عشقنامه برآمد و چون فال قبول برزد
قرعه بنام مجنون در آمد.

این استاد که همواره سخن ارعشق میگفت این سرگذشت پرسوز
را چنانکه باید بنظم آورده و در همین بابست که با خود میگوید:

«جامی بجنون عشقبازی خود را برهان زحیله سازی

ورزانکه بدین شرف نیرزی کائین جنون عشق ورزی

بنشین و فدا نه خوان و افسون زانکس که بعشق بود مجنون»

مثنوی جامی هر چند در اسلوب سخن و بیان مطلب و وزن
شعر (بحر هزج مسدس) بعینه ما ند مثنوی نظامی و خسرو می باشد لیکن
از دو استاد سلف خود باین نکات موصوف و ممتاز است که اولاً
کتر از خسرو گرد اختراع قصص و حکایات عجیبه برآمده و ثانیاً
بسیار از نظامی بمنابع و اخبار اصلی تاریخی نظر داشته است.

جامی مترجمی ماهر است که همه جا - چنانکه در سایر منظومات
نیز مشاهده میشود - حکایات و اخبار عرب را بلطف و رونقی
دیگر ترجمه فرموده و هر جا که قریحه وقاد او اقتضا کرده از
خود آنرا رنگ و جلالتی دیگر بخشوده . و نیز جامی در شرح و
بسط وقایع تمایلی بحقیقت واقع داشته و جزئیات را مطابق طبیعت
بتفصیل بسیار که حتی باطناب می انجامد بیان فرموده است .



در آغاز داستان بر خلاف نظامی ، که ابتدای ملاقات آن دو عاشق
را در اوان کودکی در مکتب و نزد آموزگار پنداشته است ، وی
درست مطابق رواة عرب دیدار نخست آن دو جوان را در صحرا



وصف نموده، در حالی که لیلی دختر کیست طنز و تو رسیده که با همسالان خود بگشت و گذار مشغول است، و مجنون جوانی برومند، که بر ناقه خود سوار و ازان راه میگذرد و بان جمع میرسد و بحديث گفتن و مصاحبه می پردازد. این ابیات ازان داستانست :

«قیس آن ز قیاس عقل بیرون	نامش بکمال عشق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی	میداشت بهر جمیله میلی
يك ناقه رهگذار بودش	کارنده بهر دیار بودش
هر روز بر آن سوار گشتی	پوینده بهر دیار گشتی
روزی بهمین طریق میگشت	ناگه یکی قبيله بگذشت
میکرد بهر طرف نگاهی	از دور بدید جلوه گاهی
خوبان چوستاره حلقه بسته	ماهی بمیانشان نشسته
شد جانبشان سلام گویان	زانماه نشان و نام جویان
گفتند کرمه نام دارد	اصل و نسب از کرام دارد
دستوری خود بسوی اوراند	در ساحت او شتر بخواباند...

و نیز از جمله حکایاتی که از منابع عربی اخذ فرموده داستان رقتن مجنونست بحی لیلی سوار بر ناقه که بچه اش در منزلگه مانده بوده و «مجنون سوی لیلی بردشت و ناقه بسوی فرزند باز می گشت» و هردو را کشا کش بود، و این حکایت همچنان در منابع عربیست و شعر معروف «هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی» درین باب آمده است :

«روزی قضاتی ز تب سست ره سوی دیار یار خود جست
 پایش بروش نکرد یاری بی واسطه شتر سواری
 يك ناقه بچه دار بودش کان بچه قرار دل ربودش
 از بچه اگر جدا فتادی بر فرقت او ز پا فتادی
 قیس از بچه ناقه را جدا کرد رو در ره یار دارا کرد
 میلی دوسه را چون که بسپرد اندیشه ایلی از خودش برد
 ناقه چو زمام سست تر دید بر بوی بچه ز راه گردید
 آن لحظه که قیس را خبر شد تا بچه خویش پی سپر شد
 سو کرد برام ناقه را باز از نغمه شوق شد حدی ساز
 بر قیس ز دست رفت چاره و این واقعه شد چهار باره
 ز آمدش ناقه شد جگر خون این راز ز سینه داد بیرون :
 همراهی ما بهم محالست خشنودی ما زهم خیالست
 آن به که کرم زهم گشائیم هریک برهی دگر گر آئیم
 این گفت و ز ناقه رخت بگشاد بند از دل لخت لخت بگشاد
 آن را بدیار خویش بگذاشت تنهاره یار خویش برداشت »

و هم از جمله حکایات متخذة از اصل عربی که تنها جامی در
 مثنوی خود آورده است داستان امتحان کردن لیلی است از مجنون
 و بیخرد شدن او که عاقبت کارش بجنون انجامید^۱. این حکایت
 را جامی سراسر بنظم آورده و این ابیات منتخب آن داستان است :
 «از قیس رمیده دل چو لیلی دریافت بسوی خویش میلی

۱- رجوع شود باغای ج ۱ ص ۱۷۲ و تزیین الاسواق ص ۵۴.

میخواست که غور آن بداند تا بهره بقدر آب رساند
 روزی که پریرخان آن حی بودند ز نرو ماده با وی
 با هرپسری که خنده کردی بی بیع و شریش بنده کردی
 با هر دختر که لب گشادی پیشش بکنیزی ایستادی
 بودند در این هر که ناگاه قیس هنری در آمد از راه
 بوسید زمین و مرحبا گفت بر لیلی و خیل او دعا گفت
 لیلی سوی او نظر نینداخت زان جمع بخال او نپرداخت
 چون قیس ز لیلی آن هنر دید حال خود از آن هنر دگر دید
 شاخ املش گلی دگر کرد شد لاله سرخ او کلی زرد ...
 در اخبار عرب آمده است که چون لیلی حال همچون را
 دگرگون دید این دوبیت را بسرود :

کلانا مظهر للناس بغضا وکل عند صاحبه مکین
 تبلغنا العیون مقالتینا وفي القلبین ثم هوی دفين

و جامی در ترجمه آن فرموده است :

« شد در رخ او بلطف خندان گفت ای شه خیل دردمندان
 ما هر دو دو یار مهربانیم وز نغمه عشق در فغانیم
 چین در ابرو اگر فکندم تاظن نبری که کس پسندم
 بر روی گره میان مردم باشد گره زبان مردم
 بیگانه تنیم و آشنا دل پرچنگ زبان و پر صفادل
 هم چنین داستان شنیدن آواز زاغ و مکالمه همچون با او

متخذ از اصل عربی است^۱ که جامی و نظامی هر دو بنظم آورده‌اند. و نیز حکایت حج رقیقن مجنون در هر دو مشترکست با این تفاوت که بر حسب گفته نظامی پدر او را بکعبه می‌برد تا آنکه رب کعبه او را از محنت عشق خلاصی بخشد، ولی بموجب سخن جامی مجنون خود نذر میکند که اگر لیلی با او بر سر مهر و لطف آید وی پیاده زیارت خانه خدا برود و چون این مقصود حاصل میشود بر وفای نذر همت گماشته عازم بیت الله الحرام میگردد و هنگامیکه لیلی را از نذر خود آگاه میسازد باز میگوید:

«گفتم که سجود خاک این در	امروز اگر شود میسر
بر من باشد که بندم احرام	زین در بطواف حج اسلام
اکنون که بکام دل رسیدم	رویت بمراد خود بدیدم
فرمات اگر بود درین کار	بندم سوی حج زمزلت بار
گر عمر بود دگر بیایم	با پا بروم بسر بیایم
لیلی زوی این سخن چو بشنید	بر خویش چو زلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق منهج تو	تو حج من و من حج تو
تو شاد بشغل حج گزاری	من زار بکنج سو کواری...

بحج رفتن مجنون با پای پیاده برای وفای عهد از اختراعات جامی است، ولی در مناجاتی که در حریم حرم قدس متوسلاً الی الله میخواند و عشق لیلی را فروزی می‌طلبد هم با مناج عربی^۲ و هم با بیان نظامی مشابهت و اتفاق دارد. آنجا میگوید:

۱ و ۲ رجوع شود بیخش دوم همین کتاب.

«آنکه زد و دیده خون دل ریخت در دامن ستر کعبه آویخت
کای پرده نشین حلقه ناز وی عقده گشای پرده راز
یارب ز همه بتاب رویم وز حرف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی است امیدگاه جانم سرمایه عمر جاودانم»

حکایت مضحکی که در خلال این داستان مکی آمده و خالی از شگفتی نیست همانا داستان «کتک خوردن» لیلی است از پدر و نشان میدهد که تا چه پایه استاد گوینده دارای روح واقع بینی «رئالیزم» بوده و طبعاً تمایل داشته است که وقایع را چنانکه هست ساده و بی تکلف و مطابق با حقیقت وصف کند. در این داستان میگوید که چون پدر لیلی از تکرار ملاقاتهای مجنون آگاهی یافت دختر را منع فرمود و وقتی آگاه شد که قیس شبانه بنزد لیلی آمد و شدی دارد سخت غضبناک گردید و او را تنبیه فرمود:

«آمد سوی لیلی آتش افکن آن راز شبانه ساخت روشن
بر روی گلش فکند پنجه گلرا بطیانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی کردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب تر بر اعضا ش گل خاست ز چوب گلبن آراش
هر دم می گفت توبه لیلی از هر چه نه عشق قیس یعنی
هر دم میکرد ناله زار لیکن نه زلت ز فرقت یار»
نظم چنین حکایتی بدین تفصیل و مطابق واقع از خصائص

مثنوی جامی است و در خسرو و نظامی یافت نمیشود.



پدر لیلی شکایت عشق مجنون را بنزد خلیفه میبرد و از خلیفه مثالی می‌ستاند که اگر مجنون بار دیگر قصد خانهٔ لیلی کند و نام او بر زبان برد خوشش هدر باشد. این داستان را برخلاف نظامی که بایجاز و اختصار کوشیده جامی بشرح و بسط تمام بیان کرده و چنانکه قبلاً اشاره کرده‌ایم اصل آن از منابع عربیست^۱

جامی در مثنوی خود براین مقال خاتمی نیکو و عاشقانه داده است باین منوال که چون مجنون از حکم خلیفه آگاهی می‌یابد مدهوش میشود، آنگاه چون بهوش می‌آید پاسخی بامر خلیفه میسراید و فرمان سلطان عشق را بر فرمان خلیفهٔ زمان برتری میدهد. این حسن ختام که بی‌نهایت رقیق و بلیغ است از ابتکارات جامی است و آن قطعه باختصار اینست:

«مجنون ز سماع این ترانه	برداشت نفیر عاشقانه
از هر مژه خون دل روان کرد	بر چهرهٔ زرد خونفشان کرد
پیچید چو مار زخم خورده	افتاد چو مرغ نیم مرده
هوشش ز سرو روان زتن رفت	مصروع آسا ز خویشتن رفت
گردش همه قوم حلقه بسته	در حلقهٔ ماتمش نشسته
داور ز غمش نشست در خون	شد شیوهٔ داوری دگرگون
دستور حکومتش شده سست	مکتوب خلیفه را فروشت ..
تا دیر فتاده بود بر خاک	رخساره نهاده بود بر خاک

۱- رجوع شود بخش دوم همین کتاب

بازخمه عشق ساخت چون چنگ شد ساز بدین نشیدش آهنگ :
 « ما گر مروان راه عشقیم غارت زدگان شاه عشقیم »
 « جز عشق وظیفه نیست مارا پروای خلیفه نیست مارا »
 « زان پایه که عشق پای مابست کوتاه بود خلیفه را دست »
 لیلی چو درون جان نهد پای در زاویه دلش کند جای
 گو بند فرو خلیفه ره را بستان زوی این دو جلوه گرا
 هیاهات چه جای این خیالست مهجوری مازهم محال است !»



مداخله شخصی بنام نوفل در کار مجنون و پیمان بستنش با او و او را از بیابان بمنزلگاه خود آوردن ، و بخواستکاری لیلی نزد پدر او رفتن ، و یا کسان او مشاجره ها کردن ، و سپس بدعهدی نمودن ، و مجنون را رها کردن ، و مجنون او را عقاب و ملامت نمودن و سر بیابان گذاشتن ، داستانی است که در منابع عربی آمده و هر يك از چهار استاد در مثنویهای خود آنرا با برگ و سازی جداگانه بذوق و سلیقه خود آراسته اند . ولی داستان جامی از دیگران باصل عربی نزدیکتر و درست تر است و از حشو و زواید پیراسته تر^۱ و حتی از جنگ و پیکار نوفل با قبیله لیلی که نظامی و امیر خسرو بتفصیل آورده اند وی سختی نمیگوید . برای آنکه معلوم شود که جامی در صنعت ترجمه تا چه پایه استاد است و بحفظ و نقل اصل روایات عرب تا چه حد پای بند ، این قطعه برای نمونه نقل میشود :

۱- رجوع شود بخش دوم همین کتاب .

در روایات عرب آمده است که مجنون با انگشتان بر روی
ریگ بیابان اشعار مینوشت و سپس آنرا می‌سترد.^۱ جای آنحکایت
را چنین گفته است:

«يك روز برهنه تن چو خامه از صفحه ریگ کرد نامه
زانگشت بر آن قلم همیزد لیلی لیلی رقم همیزد
بر باد دو زلف مشک فامش می‌کرد نظاره دو لامش
بر ریگ چو نام او نوشتی وز شرح جگر بخون سرشتی
از سیل مژه بشستیش پاك یا از هوس دل هوسناك
آن طرفه رقم ز سر گرفتی و آن کامه خویش بر گرفتی
این بود تمام روز کارش سرمایه عیش و روزگارش»

در سایر جزئیات و نوادر حکایات مانند مکالمه با باد و باز
خریدن و آزاد ساختن آهوان از دام صیاد و ملاقات با شبان لیلی
و پوست پوشیدن و بنزد لیلی رقتن حکایات است که جامی و نظامی
و امیر خسرو تکرار نموده اند ولی در همه جا علاقه جامی باصل
عربی و ترجمه عبارات و اشعار عرب بیشتر مشهود است، و چنانکه
گفتیم شرح و تفصیل جزئیات در کلام جامی بیشتر و بسط مقال
و سیعترست، اما سخن خسرو از قوت تصور باغراق و مبالغه نزدیکتر.

از جمله داستانهای شیوا که تنها جامی در مثنوی خود
آورده است و لاغیر همانا حکایت کثیر شاعر معروف و عاشق



عزّه است^۱ که سرگذشت مجنون را نزد خلیفه باز میگوید و از رفتار و گفتار مجنون در بیابان حکایتها میکند چنانکه خلیفه طالب دیدار او میشود و بوالی نجد مینویسد که قیس را نزد او بفرستد. قیس از رفتن نزد خلیفه امتناع میکند تا اینکه او را بقید و زنجیر درآورده نزد خلیفه گسیل میدارند. وی چون بآجا میرسد زبان از کلام فرومی بندد و خاموشی میگزیند. خلیفه بناچار از کثیر شاعر چاره میطلبد وی نزد مجنون آمده نشیدی که مجنون در فراق لیلی سرانیده بوده و در آن از درد جدائی شکایتها کرده میخواند. عاشق شوییده بوجد و حالت در میآید و قصیده در خطاب بلیلی میسراید چنان سوزناک، که خلیفه را دل براو میسوزد و او را آزاد میفرماید و زروسیم بسیار باو عطا می کند؛ ولی وی نپذیرفته راه بیابان درپیش گرفته بنجد میرود.

در ذیل این داستان جامی را قطعات شیواست که هر يك بالانفراد دارای مضامین بکر بدیع و اوصاف دقیق غریب است و بسیار جالب ذوق و جاذب طبع، و تحقیقاً اصل این حکایت را استادفارسی در منابع عربی دیده است^۲



و نیز جامی را منظومه ایست در بیان داستان بحج رفتن لیلی

۱- کثیر عبدالرحمن ابوصخر معروف باین ابی جمعه یکی از شعرای بزرگ دوره اموی عاشق عزه و شاعر دربار عبدالملک خلیفه امویست (وفات بسال ۱۰۵ هجری)، رجوع شود بطبقات الشعراء ابن سلام جمعی، الشعراء الشعراء ابن قتیبه، آغانی جلد ۳.

۲- رجوع شود بدیوان قیس چاپ تهران ص ۱۷

و خبر یافتن مجنون که لیلی در آن کاروان است، و این حکایت در
مثنوی نظامی و خسرو نیامده ولی اصل آن از مآخذ عربی است^۱
در این منظومه قطعه ایست لطیف، شامل مضمونی عاشقانه که از
ابتکارات قوه شاعریه استاد است و در آن وصف میکند که چگونه
عاشق با جای پای ناقه لیلی که در بیابان می نهاد عشق می باخت و
سرود میخواند. می فرماید:

«محمل کش او چوناقه راندی وز ناقه نشان پا بماند»
مجنون ز قفا بایستادی بوسه بنشان پاش دادی
از روی چو زر بزر گرفتی وز هر مژه در گهر گرفتی
کاین مانده بره نشان یارست وز ناقه دوست یادگارست
گر یار بدست نیست باری گیرم بنشان او قراری!!»

داستان شوی کردن لیلی با جوانی از بنی ثقیف مطابق است با
منابع عربی^۲ و جامی (برخلاف نظامی) از شخصی موسوم بابن سلام
نام برده بلکه بعینه از مآخذ عرب نقل کرده که چگونه جوانی از
حی بنی ثقیف در ضمن سفر حجاز لیلی را می بیند و خواهان او
می شود و خواستکاری میکند^۳. طرز کلام با تفصیل و اطناب در
بیان وصف جزئیات در این داستان مطابق رویه مآلوف وی ساده
و طبیعی و بی سازوبرگ شاعری و افسانه سرائی است، و امتناع

۱- رجوع شود به تزیین الاسواق ص ۵۵ . ۲- رجوع شود بفصل دوم
همین کتاب . ۳- تزیین الاسواق ص ۵۵، اغانی ج ۲ ص ۱۸۴ و ص ۱۸۵

لیلی از مواصلت با او و محروم ماندن شوی شبیه است بگفتار
نظامی. در پی آن داستان حکایت مجنونست که چون خبر شوهر
کردن لیلی را میشنود بشیفتگی و بیقراری او می افزاید. در اینجا
استاد بهرنمائی برخاسته و بتشبیهات لطیف و استعارات بدیع سخن
را آراسته و یکی از این مضامین حکایت نوشتن نام محبوبه است
بر روی ریگ که باز جامی تکرار نموده و فرموده :

«در بادیه هر کجا نشستی نامش بر ریگ نقش بستی
سبلی ز مره بر آن گذشتی چندان کان نام شسته گشتی...»



شاعر سخن سنج را افسانه ایست بدیع بمنتهای افسونگری که
در آن از لحاظ فنی غایت هنرنمائی فکری را بروز داده و بزور
فصاحت کلام و رقت الفاظ مزین فرموده و آن حکایت مهمان شدن
مجنون در باغی است که در آنجا کبوتری می بیند که شب همه شب در فراق
جفت نمی خفت، و چون حال او را شبیه حال خود می بیند با او هم
آواز میشود و ترانه های عاشقانه در فراق محبوبه خود میسراید.
خطاب بدان کبوتر همدرد نموده میگوید :

«ای مرجان ساق لعل منقار	لعل تو گهر ز خاک بردار
فندق سر فستقی پر و بال	هم خرقة آسمان مه و سال
یا قوتین چشم عنبرین طوق	سر بر کرده ز چنبر شوق
ناقوسی دیر آشنائی	مزمارى بزم بینوائی
آگاهی بخش شب سیاهان	از غفلت خواب صبحگاهان...
منهم با تو درین بلایم	افتاده ز یار خود جدایم

عمری من و یار خویش باهم فارغ ز مخالفان عالم
همراز حریم قرب بودیم در مهد وفا بهم غنودیم
نی در ره ما ز هجر خاری نه بر رخ ما ز غم غباری
ایام ز سنگ بیوفائی افکنند میان ما جدائی ...»

و نیز جامی را منظومه ایست مانند امیر خسرو و آن مکالمه با لیل
لیلی می باشد که در آن مضامین بکر و لطیف آورده است . پس از آنکه
بان سگ نوازش بسیار میکند و زخمهای او را مرهم میگذارد ، را
رسول عواطف عاشقانه خود پیشگاه معشوقه قرار میدهد .

و همچنین داستان رفتن وی در پوست گوسفند در عداد گله
بخیمگاه لیلی از حکایات معروف و متداولست و با اینکه ابتداعی
ندارد گوینده زبردست آنرا با لطفی تمام بیان کرده است . در این
حکایت همین که مجنون معشوقه را می بیند بانگی بر میآورد و لیلی
بدان آواز او را می شناسد و نزد خود میخواند و نوازش میکند و پوست
گوسفند از تنش بر میآورد و با مهربانی با او میگوید :

«گفت ای شده میهمانم امشب آسوده به تست جانم امشب
این پوست شده ز دوست مانع از دوست مشو بیوست قانع
از گردن خود بیفکن این پوست بی پوست نشین چومغز بادوست
تا چند سخن بیرده گویم رازی دوسه پوست کرده گویم»
و سپس داستان رفتن قیس است بخیمه معشوقه در جامه گدایان .
این حکایت نیز معروفست و دیگران هم بنظم آورده اند که لیلی

بصدقه شیرینجی پخته بفقرا اطعام میفرمود و درکاسه هر مسکین سهمی میریخت چون نوبت بمجنون رسید اورا بشناخت و با چمچه که در دست داشت کاسه اورا بشکست و مجنون این ظرف شکستن را نشانه میل و عنایت محبوبه دانست و شادمان شد و حکایت باین ابیات لطیف بپایان میرسد :

«مجنون چو شکست جام خود دید گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش چون راه سماع کرد مستش
میبود بر آن سرود رقاص میزد با خود ترانه خاص
کالعیش که کام شد میسر عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظیرش هست تنها زان جام مرا شکست تنها»

جامی را داستانی دیگر است که در افکار رقیق هندی و مبالغه آمیز بحکایات اختراعی امیر خسرو دهلوی شباهت دارد و بلکه در مقام اغراق غریب تر مینماید. از این منظومه نتیجه عارفانه که مناسب با ذوق و معارف استاد است گرفته .

خلاصه داستان اینست که چون مجنون از آسیب فراق لیلی بهر سو سرگردان میگشت و دیوانه وار کوه و هامون می نوشت گذارش بیابانی خشک و سوزان افتاد و در سایه مغیلانی آرام گرفت. ناگهان محمل لیلی با جماعتی از همگنان از آنجا بگذشت. مجنون چون اورا بدید مدهوش گردید و لیلی فرود آمده سرش را بدامان

گرفت و براو بگریست . چون بهوش آمد ساعتی با هم راز گفتند .
 پس چون آهنگ رفتن کرد بمجنون گفت هنگام مراجعت نیز از
 همین جایگاه خواهم گذشت و اگر ترا درین مکان پیام از دیدار
 یکدیگر بهره ور خواهیم شد . مجنون بامید وعده دیدار همانجا
 مقام گرفت و مستقر و پایدار مانند درختی ساکن شد و چندان
 بیحرکت بماند که مرغان هوا در موهای آشفته وی لانه کردند .
 چون سالی بگذشت لیلی را باز بهمانجا گذار افتاد و مجنون را بدید
 ولی مجنون چندان مستغرق عشق بود که محبوه را شناخت تا
 آنکه لیلی او را بنام خواند و آئین وفایش بیاد آورد ولی مجنون که
 از برکت این صبر و ثبات از مرحله صورت گذشته و بمقام معنی
 رسیده بود او را دور کرد و از محبوه مجازی بمحبوب حقیقی
 پرداخت . چون لیلی وضع او را بدین منوال دیدو کیفیت حال را بدانست
 براو بگریست و امید از وصال او بیرید و دل بهجران بنهاد و در
 محمل نشسته آهنگ رحیل کرد . مجنون نیز چون وفای عهد را
 پایان رسانید ازان سرزمین برفت و با دودام پیوست .

عارف جام را که در تصوف و عرفان مقامی ارجمند است و
 بیش از دیگر گویندگان آن مثنوی در این مرحله قدم زده در این
 داستان نیز از عشق مجازی بوصف عشق حقیقی پرداخته و در پایان
 آن حکایت موقع را برای بیان مقصود مناسب یافته و گفته است :

«باشد ز نخست روی عاشق از هر چه بطبع اوست لایق

چون جذبه عشق زور گیرد از میل مراد خود بمیرد

آرد بمراد یار خود روی اورا شود از جهان رضا جوی
 چون جذبۀ او زیاده گردد زان دغدغه نیز ساده گردد
 افتاده بموج قلزم عشق بیخود شود از تلاطم عشق
 معشوقی و عاشقی کشد رخت گردد نظر دولخت يك لخت
 یکسر نظر از دوئی ببندد چشم از منی و توئی ببندد...»
 در آخر مثنوی نیز آن عارف بزرگ از عشقنامه خود هدف
 و منظوری عالی و عرفانی در نظر گرفته و در این رشته که هنر
 خاص اوست داد سخن داده و بر آن شده است که برخلاف دیگر
 مثنوی سرایان عشق مجنون را بعشق الهی تعبیر نماید و از لیلی
 صورت و مجاز خواسته است، و در آن تفصیل یکی از صوفیه را حکایت
 می کند که مجنون را بعد از وفات بخواب دید و با او گفت و
 شنود کرد.

این قطعه که خاص مثنوی جامی است از فصیح ترین و
 شیواترین قطعات اوست و چنین استنتاج و تحقیقی مشابه آن در
 کتاب نظامی و خسرو یافت نمیشود، و در عنوان آن داستان عبارتی
 بنثر فارسی آمده که ظاهراً از منشآت مولاناست و با بهترین بیانی
 مطلب را خلاصه کرده می فرماید:

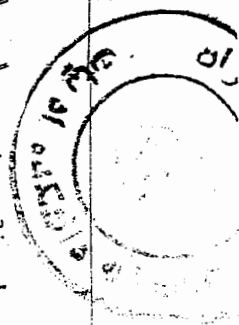
در بیان حال مجنون که از صورت مجاز بمعنی حقیقت
 رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده.

«هان تا بیری گمان که مجنون بر عشق مجاز بود مفتون
 در اول اگر چه داشت میلی بر جرعه کشی ز جام لیلی

اندر آخر که گشت ااران مست
مستیش زباده بود تر جام
بشکفت بیوستان رازش
لیلی طلبی او در این جوش
عاشق که زمهر دوست کاهد
مه گوید و روی دوست خواهد
افکنند ز دست جام و بشکست
از جام رمیده شد سر انجام
گل‌های حقیقت از مجازش
بر شاهد عشق بود روپوش
مه گوید و روی دوست خواهد

آرند که صوقئی صفا کیش
مجنون بر وی شد آشکارا
گفت ای شده در خرابی حال
چون کرد اجل نبرد با تو
گفتا بسرای عزتم خواند
گفت ای بیساط عشق گستاخ
خوردی می ما ز جام لیلی
بامن چو در خطاب بگشود
جامی بنگر که آفرینش
از خم ازل خجسته جامی است
آن جام چه جام ؟ جام باقی !
ز آب جام بیاده گیر آرام
با تو ز جهان بسی نشانی
برداشت بخواب پرده از پیش
با او نه بصورت مدارا
بر نقش مجاز رفته سی سال
معشوق ازل چه کرد با تو ؟
بر صذر سریر قرب بنشاند
شرمت نامد که چون درین کاخ
خواندی مارا بنام لیلی
بامن بجز این عتاب ننمود ...
هر ذره آب بچشم بینش
گرداگردش نوشته نامی است
و آن نام چه نام ؟ نام ساقی !
از نام نگر بصاحب نام
گفتم نشان دگر تودانی !

اما داستان اعرابی که بهوس شنیدن نشیدهای قیس بجی



بنی عامر میآید و مجنون را دریابان می‌بیند، این حکایت از منابع عرب اخذ شده و بانظامی شریکست با این تفاوت که حکیم گنجیه این مرد را «سلام بغدادی» نام نهاده و او را راوی قصاید و ابیات قیس قرار داده است ولی استاد جام دنباله این داستان را بوفات مجنون منتهی می‌سازد و منظومه بدیع و در کمال سوز و گداز میآورد باین تفصیل که چون اعرابی بار دیگر بهوای دیدن مجنون بحی میرود از قبیله خبر او را میگیرد، میگویند که از او بی خبریم. پس در تفحص حال او ربع و اطلال می‌پیماید تا آنکه او را در دامن کوهی می‌یابد که آهوئی سفید گردن و سیاه چشم در آغوش گرفته هر دو جان سپرده اند، و نشیدی از مجنون می‌بیند که بروی ریگ صحرا با انگشت نوشته شده باین مضمون :

«آوخ که بدرد عشق مردم بر بستر هجر جان سپردم
شد مهر زمانه سرد بر من کس مرحمتی نکرد بر من
کس کشته بی‌دیت چو من نیست محروم ز تعزیت چو من نیست
نی بر - رمن گریست یاری نی شست ز روی من غباری
نز دوست کم سلامی آورد در پرسش من پیامی آورد
شد شیشه دهر بر دلم تنگ زد شیشه زندگیم بر سنگ
تا حشر خلد بهر دل ریش این شیشه ریزد ریزه چون نیش...»

پس اعرابی بقبیله می‌رود و پدر و مادر او را (که بعقیده جامی تا پس از مرگ او حیات داشته اند) و سایر افراد قبیله را از وفات قیس آگاه می‌سازد و آن جماعت بکود می‌روند و جسد او را

بعزت بسیار میآوردند و با همان رعنا غزال بخاك می سپارند و ددان
و دامان نیز در مرگ او بسو کواری می نشینند و مزار او مطاف
عاشقان جهان میگردد :

«مجنون که بخاك در نهان شد گنج کرم همه جهان شد
هر کس زغم اوفتاده در رنج زد دست طلب بیای آن گنج
روی همه در حظیره اش بود چشم همه بر ذخیره اش بود
شد روضه جان حظیره او رضوان آمد ذخیره او»
بعد از آن بوصف مرگ لیلی می پردازد که چگونه پس از گفت و شنودها
و وصیت کردن با مادر، در غم هجران یار هلاک میشود و مادر او را
در زیر پای مجنون بخاك می سپارد، و باین منظومه غم انگیز عشقنامه
پایان میرسد. در این قطعه عواطف سحرآمیز عشق و غم، و شفقت
مادر نسبت بدختر، و محبت و ادب دختر نسبت بمادر، با نغز تر
بیانی آمده است و مناظر پر درد و الم آن مصیبت با قلم جادوی
استاد وصف شده است.

در این نکته که لیلی و مجنون را هر دو در یکجا بخاك
سپرده اند همه شعرائی که این مثنوی «رمانتیک» را بابتکار یا
بتقلید منظوم ساخته اند اتفاق دارند، و گویا گویندگان فراقنامه این
دو عاشق که حکایت از هجران و جدائی در عالم جسم می نماید،
پیاداش نعمت وصال را در جهان جان برای آنها خواسته اند و مولانا
در این باب میفرماید :

«خاکش بجوار دوست کردند در خاک چو گوهرش فکندند

بهلوی هم آن دو گوهر خاک خفتند فراز بستر خاک
شد روضه آن دو کشته غم سر منزل عاشقان عالم

آخرین مقال جامی در مثنوی لیلی و مجنون منظومه ایست
که به « خاتمه کتاب و ختم خطاب » عنوان یافته و بدین دو بیت
آغاز میشود:

« هر چند ز هجر تلخکامی این کام تر ا بس است جامی
کز موج معانیت بسینه افتاد بساحل این سفینه... »

در این منظومه نخست بزبان حماسه و تفاخر از مثنوی خود
وصف کرده و آنرا بر کلام نظامی و امیر خسرو ترجیح نهاده.
منظومه دیگران را کهنه و فرسوده و از آن خود را تازه و نوین
شمرد و گفته:

« کومرغ شکر شکن نظامی کس دارم ازین شکر گرامی
جلاب خورد ز شرح این جام شیرین سازد ازین شکر کام
صد بحرش اگر ذخیره باشد آب در خانه تیره باشد
با کوزه کهنه از زر ناب تشنه ز سفال نو خورد آب
کو خسرو تختگاه دهلی آن لطف طبیعتش جلی
تا تحفه تخت و تاجم آرد وز کشور خود خراجم آرد »

پس آنگاه باقتضای صفای اخلاق و درویشی از اوج مفاخرت
بحضیض حفظ جناح فرو افتاده و از خود فروشی و خود ستائی
استغفار نموده و کلام خود را بمنزله سفالی در بازار گوهریان دانسته:

«سبحان الله این چه سوداست؟ دروایه طبعم این چه غوغاست؟
 من کیستم و ز من که گوید؟ زین نوع سخن سخن که گوید؟
 گشتم بسفال خودخروشان بر قاعده گهر فروشان
 هر کس که خرد بقول شادش پاداش جزای خیر بادش!
 در خاتمت کلام وصیت می کند که کاتبان روزگار اشعار او را
 بخط نیک و زیبا بنویسند و التماس می نماید که اگر خط خوب
 ندارند لااقل بی غلط بنگارند و پس از نوشتن مقابله و تصحیح نمایند،
 و پس از آن چند بیت در شماره اشعار و تاریخ تألیف آورده و سخن
 را باآخر میرساند :

«کوتاهی این بلند بنیاد در هشتاد و نه فناد و هشتاد
 ورتو بشمار آن بری دست باشد سه هزار و هشتاد و شصت
 شد عرض ز طبع فکرت اندیش در طول چهار مه کم و بیش
 در یک دوسه ساعتی زهر روز شد طبع بدین مراد فیدروز
 گر ساعت ها فراهم آیند بر یک دوسه هفته کی فرایند»

در اواخر عصر نهم و در طفیل رواج بازار ادبیات و شعر که
 در جامعه شهر هرات بمنتهای کمال رسیده بود فضلا و گویندگان
 ترك زبان که پرورده دست تربیت اساتید ادب قرن نهم بودند بزبان
 ترکی «جغنائی» اشعار بسیار سرودند. از آن میان امیری دانشور و

فصیح موسوم به «علیشیر» و متخلص به «نوائی»^۱ که خود از مصاحبین مولانا عبدالرحمن جامی است، اشعار بسیار بسبک و روش شعر فارسی بزبان ترکی جغتائی سروده است.^۲ این امیر دانشور بتقلید از نظامی و خسرو خمسه بنظم آورده که مشتمل بر پنج مثنوی و یکی از آنجمله لیلی و مجنون میباشد. این مثنوی در حدود سال ۸۸۸ هجری تألیف شده و چنانکه دولتشاه سمرقندی میگوید پیش از او کسی بساختن خمسه بترکی مبادرت ننموده و بنا براین کتاب او اولین اثریست از داستان لیلی و مجنون که در ادبیات ترکی بظهور رسیده. جامی نیز در بهارستان سخن دولتشاه را تأیید کرده میگوید: «مثنویاتی که در مقابل خمسه نظامی رحمه الله علیه وقوع یافته بسی هزار بیت نزدیک و همانا که بآن زبان بیشتر از وی و به از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته.»

پنج مثنوی امیر علیشیر که موسومند به خیره‌الابرار و لیلی و مجنون و فرهاد و شیرین و سبعة سیاره و سد سکندر، تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد زینت طبع نیافته لیکن نسخ خطی آن در کتابخانه های بزرگ بفرآوری یافت میشود.^۳

۱- امیر علی شیر نوائی تخلص (تولد ۸۴۴ و فوت ۹۰۶ هجری) از امراء بزرگ سلطان حسین بایقرا پادشاه هراتست. برای ترجمه احوال اورجوع شود بتذکره دولتشاه سمرقندی و تاریخ حبیب السیر.

۲- رجوع شود بتاریخ شعر عثمانی تألیف گیب، و نیز تذکره دولتشاه سمرقندی قسمت خاتمه.

۳- رجوع شود بفهرست کتابخانه مدرسه عالی سیهسالار تألیف فاضل دانشمند آقای ابن یوسف شیرازی، ص ۵۳۸، ج ۲.

مثنوی لیلی و مجنون نوائی در حدود ۳۶۵۰ بیت است و
باین شعر آغاز میشود:

«ای یخشی آتینک ییله سرآغاز انجام میغه کم یتار هرآغاز»

و بیت آخر آن این:

«عصیان عفویولغای آمین باساب که یونوغ یولغای آمین»

و ظاهراً این مثنوی را بنام میرزا بدیع الزمان بهادر فرزند ابوالغازی
سلطانحسین بایقرا نوشته است.

پس از امیر علیشیر در اوایل قرن دهم شاعری ایرانی نژاد و
ترکی نویسنده و بغدادی مسکن که فضولی تخلص مینمود^۱ مثنوئی
بآن لغت بنظم آورد که نزد اهل ذوق و ادب وزن و مکانتی یافت و
برخلاف مثنوی نوائی که بزبان ترکی شرقی بود و خواننده زیاد
نداشت مثنوی فضولی که بترکی غربی بود رواجی بسیار حاصل نمود.
چنانکه اشاره شد فضولی اصلاً ایرانیست و چون مسکن او را سپاهیان
آل عثمان در سال ۹۴۰ تسخیر و از دست کارگزاران ایران انتراع
کردند، وی قصیده در مدح سلطان سلیمان اول معروف به «قانونی» سرود
و سپس لیلی و مجنون را بترکی منظوم ساخت و منظومه او در اقطار ممالک

۱- محمد بن سلیمان متخلص به «فضولی» در سال ۹۶۸ یا ۹۷۰ در
بغداد بمرض طاعون وفات یافته. برای ترجمه احوال او رجوع شود به: تاریخ
شعر عثمان تألیف گیب، تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ج ۴، تذکره ابوطالب،

فارس و ترك منتشر شد.^۱

این مثنوی در حدود سه هزار بیت و مانند مثنویات فارسی
ببهر « هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف » گفته شده و قبل از
شروع بنظم مقدمه نثری را شامل است باختصار که چنین آغاز میشود :
« آلهی لیلی سر حقیقت سراپرده و حدتدن اقتضای ظهور ایدب
تجملی جمالیله فضای صورتی مزین ایتدو کده و مجنون سر گشته بادیه
غفلت انگن اول شعله جمالی گوروب عنان اختیاری اولدن کندو کده ... »
و آغاز نظم بسه بیت عربی است در توحید که بیت اول اینست :
الحمد لو اهاب المكارم والشكر لصاحب المطاعم
و بعد از آن پانزده بیت فارسی در توحید نیز آورده که نخستین
بیت اینست :

« سبحان الله زهی خداوند بی شبهه و شریک و مثل و مانند »

بعد باشعار ترکی میپردازد و چنین آغاز میکند :

« ای مونس اهل ذوق آدنک ابواب امل کلید یا دنک »

سپس پیروی سایر مثنوی سرایان منظوماتی در منقبت حضرت
ختمی مرتبت و بیان معراج نبی (ص) و ساقی نامه در شکایت از

۱- نباید تصور کرد که این شاعر زبان مادری خود را فراموش نمود ، بلکه
آثار او بزبان فارسی نیز معروف و از جمله منظومه ایست موسوم به « بنگ و باده » بنام
شاه اسمعیل اول که خالی از لطف نیست ، و اشعار ترکی او نیز بدوق و روش
شعر فارسی و بلهجه آذربایجانی است .

بی رونقی بازار شعر و فقدان مشوق آورده و یادی از شعرای قدیم کرده و از سه شاعر و ممدوحین آنها نام برده است :
 نخست از ابونواس و ممدوح او هارون .
 دوم نظامی و ممدوحش شروانشاه .
 سوم نوائی و ممدوحش ابوالغازی سلطان حسین بایقرا .
 بعد سلطان سلیمان قانونی پادشاه عثمانی را مدح گفته تا آنجا که گوید :

«طغرای مثال آل ایمان سلطان سپه شکن سلیمان»
 در سبب نظم کتاب که بخواهش چند تن از دانشمندان بگفتن لیلی و مجنون آغاز کرده از چهار نفر اسم می برد : شیخی ، احمدی ، خلیلی ، نظامی ، و در همان منظومه باز از نظامی نام برده و سه بیت از آن استاد را بتضمین آورده :

«بالله که نه خوش دیمش نظامی بوبا بده ختم ایدوب کلامی
 افزار سخن نشاط و نازست زین هر دو سخن بهانه سازست
 میدان سخن فراخ باید تا طبع سوارئی نماید
 در گرمی ریگ و سختی کوه تا چند سخن رود در اندوه»
 در این مقدمه از امیری «ویس» نام که ظاهراً حاکم بغداد بوده و کتاب را بنام او تألیف کرده مدحی گفته و این بیت در تخلص نام اوست :

یتزمی سنکا امیر کامل سردار زمانه ویس عادل
 پس ازین مقدمه بر سرعشقنامه رفته و نزدیک سی قطعه و

منظومه در آن زمینه سروده و این منظومات هرچند غالباً تقلید و ترجمه از سخنان نظامی است ولی جسته جسته بعضی مطالب که اختراع خود شاعرست نیز دارد مانند: سرود خواندن مجنون در مقابل کوه و شنیدن انعکاس صوت خود^۱ و راز دل گفتن لیلی با شمع و پروانه و ماه و باد صبا و ابر و غیره.

در آخر کتاب باز با سلوب متقدمین شکایت نامه از روزگار و حسد حسودان ساخته و قطعه در تاریخ نظم کتاب آورده (و آن در سال ۹۶۳ یعنی بیست سال بعد از فتح بغداد بدست عثمانیها بوده) که این ابیات از آنجاست:

هر لاله سی باغری اوزره بیرداغ	«القصه مرتب اولدی بیر باغ
نوک مژه ابر نوبهاری	خون جگر آب جویباری
لیلی مجنون آدینه موسوم	اولدم که بونسخه اولدی مرقوم
وحدتده تمام اولوب حکایت	اظهاره گلیب رموز وحدت
«بر اولمقله اول ایکی عاشق»	تاریخینه روس دلسر موافق

میتوان گفت مثنوی فضولی تقلید بیست ترجمه مانند از مثنوی نظامی که مطالب آنرا اقتباس نموده و بنظم آورده و همه جا خواسته است قدرت سخنوری خود را ابراز دارد، و بهر حال فضیلت فضولی در اینست که الفضل للمتقدم را رعایت و این باب را در ادبیات ترکی باز کرده و پس از او دیگران هم بترکی مثنویهایی از لیلی و مجنون گفته اند^۱

۱- تحقیقاتی که در مثنوی لیلی و مجنون فضولی شده بدست یاری دوست داشتمند آقای اسمعیل امیر خیزی انجام یافته.

مثنوی مکتبی شیرازی^۱

درست در اواخر قرن نهم - یعنی نزدیک بیست سال بعد از آنکه مولانا جامی کتاب خود را نظم فرموده - در قریه زیبا و مصفای «مسجد بردی» شیراز در کنار جویهای روان و سبزه های نشاط انگیز، در سایه درختان بارور شاعری شیرین سخن و نکته پرداز آخرین آثار مهمی که در ادب فارسی از عشقنامه لیلی و مجنون موجود است بوجود آورد و پس از او چنانکه گفتیم آوازه این سخن خاموش گشت و اگر هم گفته شد تکرار مکررات بود و سوز و گدازی از نو برنمیگشت.

۱- شرح احوال مکتبی بطور تفصیل در تذکره ها دیده نشد ولی آنچه از گوشه و کنار تحقیق نمود معلوم گردید که وی در قریه مسجد بردی (قصرالدشت) که در یکفرسنگی غربی شیراز واقع شده مکتبی داشته و بتعلیم کودکان مشغول بوده و مسافرتی بهند و عربستان کرده و از قبر او در مسجدی که هم اکنون در آن قریه است اندک اثری باقی مانده است.

نویسنده این سطور از یکی از سالخوردگان شیراز که از قدماء اهل شعر و ادب بود حکایتی شنیده که ممکن است دهان بدهان از قدیم باز مانده باشد و آن اینست: شاه اسمعیل صفوی در نخستین سفر بشیراز (سال ۹۰۹ هجری) روزی بقریه مسجد بردی میرود و استعلام مینماید که اگر از اهل علم و ادب کسی در آنجا یافت میشود بحضور او بیاورند. چون غیر از مکتبی دیگری که بحلیه فضل آراسته باشد در آن ده یافت نمیشد او را بنزد شاه بردند. آخوندی دید با جامه مخفف و ژنده و در لباس مسکنت و فقر، بنظر استخفاف در او نگریست و از اشعار اوسؤال کرد. مکتبی شعری چند در توحید که در ابتدای لیلی و مجنون ساخته است و باین بیت آغاز میشود: ای بر احدیت ز آغاز خلق ازل و ابد هم آواز برای شاه بخواند و در شاه تأثیری بلیغ نمود و وی را دیگرگون ساخت و (بقیه در جاشیه صفحه بعد)



مکتبی شیرازی را با مثنوی کوچک ولی فصیح و بلیغ او میتوان آخرین راوی این «تراژدی» تاریخی دانست، و آن منظومه در غایت فصاحت و استحکام و در منتهای سلاست و انسجام است که بروش لیلی و مجنون حکیم نظامی گنجوی برشته نظم درآمده، یعنی به بحر هزج مسدس که دیگران نیز همه بهمین بحر سروده اند. وی مدعی است که در مسافرتی که از هندوستان بایران میآمده بر ساحل عربستان گذشته و بخاک نجد قدم نهاده و در آنجا نسخه داستان قیس و لیلی عامری را بدست آورده، و نیز قبر لیلی و مجنون را دانست که مکتبی را در زیر لباس ژنده دلی زنده، و در جامه مسکینان دانش خردمندانست پس قدر او بفزود و گرامی بداشت.

مکتبی مثنوی لیلی و مجنون را بنام امیر قاسم پرنک بنظم آورده و این امیر و پدرش امیر منصور از اسرای تراکه آق قویونلو هستند. پدرش امیر مظفرالدین منصور از طرف سلطان یعقوب آق قویونلو در حدود سال ۸۸۰ هجری والی بالاستقلال فارس گردید و پس از آن بمعهد دولت میرزا رستم بك آق قویونلو فرزندش امیر قاسم بجای پدر والی گشت (سال ۹۰۰ هجری) و چون میرزا سلطان مراد آق قویونلو بتخت سلطنت نشست (سال ۹۰۷ هجری) قاسم را معزول نمود و در قلعه استخر مجوس کرد و باین منوال حکومت مطلقه فارس که مدت یکربعم قرن بدست این پدر و پسر بود بسرآمد. (پرنک بضم اول قریه ایست در یسار رود جیحون)

(رجوع شود به فارسنامه ناصری، جمع الفصحاء، آشکده آذر)
دیگر از آثار مکتبی منظومه کلمات علیه غراست که کلمات حضرت امیر المؤمنین را بشعر درآورده و آن کتاب در بهمن ۱۳۱۳ با مقدمه نفیسی بخامه استاد گرامی آقای ملک الشعراء بهار در تهران بچاپ رسیده و نیز درباره این کتاب مقاله بقلم دانشمندانه آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه در مجله آینده سال اول منتشر شده است.

از دور دیده که چگونه دو چشمه از پایه آن مزار جریان یافته و بهم آمیخته و دو بیدُین از آن آرامگاه روئیده و در هم آویخته اند . اگر هم این ادعا بصحت مقرون نباشد زبان شاعر بتفسیری لطیف از اتحاد روحانی آن عاشق و معشوق وصف کرده چنین میفرماید :

« آندم که ز هند باز گشتم	بر لجه بحر میگذشتم
بحری و چه بحر از کرانها	سیلی خور موجش آسمانها
کیمخت نهنگ و ماهیانش	کھسار و جزیره درمیانش
آخر که بساحل افتادم	در بر عرب قدم نهادم
دیدم که زمین چو دیگ جوشان	بی توشه چو وادی خموشان
پر جوش چو دیگ آب دریا	زو آب نهان و ریگ پیدا
شهری ز خوشی جنان سرشتی	در دوزخی آن چنان بهشتی
خلقش ز تف هوا سیه و ش	چون پنبه که در روی افتد آتش ...
القصه بشهر چون رسیدم	این نسخه در آن دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم	از مردم آن زمین شنفتم
شخصی که از او فرود و جدم	از دور نمود کوه نجمدم
گفتند روندگان هامون	کاین وادی لیلی است و مجنون
از تربتشان دو چشمه زاده	و آن هر دو بیکدگر فتاده
در مقبره شان دو بید خرم	پیچان شده چون دورشته باهم
زان بادیه هر گیاه اخضر	پیچان شده بر گیاه دیگر
هر سبزه در آن چهار دیوار	گلهای دو رنگ آورد بار
هر گل که از آن گیاه روید	دیوانه شود هر آنکه بوید »

مکتبی نیز مانند خسرو و جامی بعزم ساختن پنج مثنوی
 در برابر مثنویات خمسۀ حکیم نظامی بوده است ولی ظاهراً
 باین مقصود نائل نگشته و جزیک مثنوی لیلی و مجنون از این
 خمسۀ سروده است. این شاعر شیرین از نظامی و خسرو بادب و
 احترام نام برده لیکن به مثنوی جامی اشاره نکرده و ظاهراً آن نسخه
 بواسطۀ قرب عهد هنوز انتشار تمام نیافته یا آنکه وی را بر آن وقوفی
 نبوده است. در این باب می فرماید:

«هر چند که خسرو و نظامی	دادند دو خانه را تمامی
من کاین نمط یگانه کردم	نقاشی آن دو خانه کردم
نی نی که در این نمط که دارم	نقاش نیم سفید کارم
هر کس که جز آن دو استادند	هندوی من اندرین مرادند
آن در که برشته کرده ام نو	از گنج نظامی است و خسرو
پختم بگدائی کرمشان	دیگی ز تراشه قلمشان
تاهر که بسفر دام کشد دست	داند که چه چاشنی در او هست
و در جای دیگر فرماید:	

«با اینهمه گوهر از دل تنگ	چون کوه بسینه بسته ام سنگ
وین طرفه که پنج گنج از در	خواهم بکف تهی کنم پر
از گقتن خمسۀ ام که نامیست	مقصود ستایش نظامیست ...
خواهم ز زمانه سازگاری	وز عمر مدد ز بخت یاری
کاین خمسۀ کنم در انتهایش	بالای هزار خمسۀ جایش

امروز مراست طبع ماهر چون درج فلک پراز جواهر
نظم بود از پی تمامی شیرازۀ خمسۀ نظامی»

سرمشق مکتبی در نظم این مثنوی نظامی بوده است و قوه
تصویریۀ او در اختراع حکایات عجیبه کمتر از امیر خسرو است، و
همچنین کمتر از جامی در صدد رجوع باصل و منابع عربی بوده
و هرچه که در نظامی دیده با لطف بیان و شیرینی کلام و
تشبیهات ساده ولی عمیق از نو بیان نموده است. با این همه او را
حکایاتی است مخصوص بخود او که در سایر مثنویات دیده نمیشود،
و از آنجمله است داستان پیر و دعا کردن او که چون حال قیس
بجنون انجامید پدر او را نزد آن پیر برد و شفای فرزند را دعائی از
او التماس کرد. پیر چون حال مجنون را بدید دست بدعا برداشت و از
درگاه الهی سوز ابدی و نیستی در فراق، برای او طلب فرمود، و این
قطعه است بسیار لطیف که در آن می فرماید :

گویند بروزگار مجنون	پیری بُد توأمان گردون
در قلۀ کوهی از جهان دور	تزدیک بحق ز مردمان دور
بر کهنه حصار کوه محکم	تاریخ کهن سرای عالم
بر هر که زدی دم دعایش	دادی همه حاجتی خدایش
شد سید عامری محزون	در خلوت پیر برد مجنون
گفت این پسر لطیف منظر	شوریش فتاده است بر سر
باشد نفسی کنی بکارش	وز چهره نشانی این غبارش

فکر دل زخمدار او کن	چون نی نفسی بکار او کن
زاهد چو حدیث عشق بشنید	لرزید چنانکه کوه لرزید
گفتا زمن این دعا روا نیست	کامین کیش در قفا نیست
در عشق که آتشی است مولم	بادیست وجود هر دو عالم ...
گفت این و فتاد دیده پر خون	باقد چو نون بیای مجنون
بگریست که یارب این جوانمرد	هر گر مدش خلاص ازین درد
سوز ابدی ده از عطایش	وانکه بعدم فکن دواش
سوزی که از او حیات خیزد	تن سوزدو استخوان بریزد،

دیگر حکایت قصد قتل مجنونست که سابقه و نظیری از آن در مثنویهای متقدم دیده نشد و ظاهراً اختراع مکتبی است و تفصیل آن بدین منوال است که روزی پدر لیلی که سلطان دیار خود بود بر اسبی سوار و از میان بازار میگذشت، ناگهان آوازی شنید که خواننده از ابیات قیس بیتی را که در مغالطه با لیلی ساخته است میخواند. از آن کلمات بغضب در میآید و آن خواننده را می طلبد و از چگونگی آن غزل پرسش میکند. مرد غریب که او را نمی شناسد داستان عشق قیس را با لیلی برای او حکایت میکند. ملک از ترس فاش شدن این راز و بی آبرویی، شخصی خونکار را بقتل مجنون مأمور می سازد و او با تیغ و خنجر آبدار در بیابان بطلب وی بر میآید و او را شکسته و افتاده در پای سنگی می یابد. ولی حال زار و پیکر تزار مجنون چنان او را غمگین می نماید که از سر شفقت از

کشتن او می‌کنند.

در این قطعه وصفی دقیق از تزاری و ضعیفی مجنون آمده
محتوی انواع تشبیهات و تعبیرات چنانکه خاص مکتبی است و
این ابیات از آنجاست :

« فرمود که خونئی بیوید	وان عاشق خون گرفته جوید
در بادیه سر بُرد بزورش	سازد شکم درنده گزورش
شد خونی و تیغ آتشین تاب	دانش چو زبان مار زهر آب
میگشت و بدست خنجر کین	سوهان زده زابروان پرچین
تایافت چو مرده اش بتنگی	با عضو شکسته زیر سنگی
صد کود بلا تن چو اوئی	آویخته از نفس بموئی
چو گان صفتش دودی پر خون	کعب آمده همچو گوی بیرون
گر تیغ زدندش بنا گاه	از ضعف بدن نبودى آگاه
بازوش ز استخوان بی تاب	چون شاخ نهال خشک بی آب
جسم از رگ خون رشته رشته	باغی همه سرخ بید کشته
خونی ز خیال خود خجل ماند	پایش ز سرشک او بگل ماند
میگفت و همی گریست چون میغ	چون برق فکند بر زمین تیغ ...
در ریزش خون او چه خیزم ؟	خونی که ندارد او چه ریزم ؟ ...»



دیگر از حکایات اختراعی مکتبی که مأخذ و منبعی جز قوه
تصوریه شاعر نداشته است داستان بیمار شدن لیلی است از غم
پنهانی که طبیعی مسیحا نفس درد او را می شناسد و بیغمی از یار

میاورد و گلی از دلدار بسوی او هدیه می سازد که چون می بوید
شفا می یابد.

در وصف بیماری لیلی گفته است :

« گشت آخر از این بلا و تیمار چون مردم چشم خویش بیمار
گلنار لبش که بود خندان شد آبله بار آب دندان
میبود تنش چو سنگ کانون کاش بدش از درون و بیرون
از تب که تنش تباب گشته ماهی بدو آفتاب گشته
چون ماهی تابه سوخت جانش در روغن مغز استخوانش »
و هم در وصف پزشک و مهارت او می فرماید :
« فرانه طیب خوردیدی کاندز تن مرده جان ذمیدی
در شیشه چرخ گاه بینش دانسته مزاج آفرینش
گردیده بجستن دوائی چون آب بیخ هر گیائی
جان همه خلق را بدرمان از حادثه فلك نكهبان »
و نیز در هدیه گل بللی گوید :

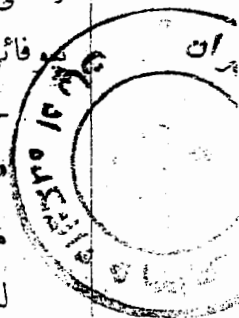
« و ابگه پی هدیه تو دلشاد این دسته گل بدست من داد
لیلی چو گلش بدید در دست از بستر تب چو شعله برجست
آن دسته گل گرفت و بوگرد حالی گل سرخ شد گل زرد »

درین قطعات سخن روان و منسجم و تعبیرات ساده و
مختصر ، ولی پر مغز و عمیق ، که خاص کلام مکتبی است قابل توجه
و دقت می باشد.

مکتبی مانند اسلاف خود از داستان نوفل و دخالت او در کار
آن دو عاشق و معشوق منظومه ساخته که انجام کار را بجنک نوفل
با قبيله لیلی می کشند وای آن جنک را بنهجی بکر و بدیع که
شباهتی بروش نظامی و خسرو ندارد بیایان می رساند، باین طریق
که مجنون در هنگام جنک بیخودانه یقيله لیلی در میآید و اسیر
سپاهیان آن قوم میشود و چون در برابر نوفل قصد کشتن او میکنند
نوفل بناچار دست از رزم و پیکر بر میدارد و با آن طائفه بشرط
رهائی مجنون صلح میکند و باین طرز مکتبی نوفل را از وصمت
صوفائی و بدعهدی پاک میسازد.

خلاصه این منظومه بدیع که بوصف طلوع صبح آغاز میشود اینست:

چون صبح شیخ را ندن نور کرد از رخ روز خال شب دور
مجنون رمیده را بعد داغ برداشت سیاهی از پر زاغ
لشکر ز دور ویه صف کشیدند شمشیر ز هر طرف کشیدند
آواز نفیر و نای برخاست جلاد اجل ز جای برخاست
کز خیل غروس دید نوفل مریخ وشی سپهر هیکل
چون گل بزمین فکند مجنون تا هم چو فلک بریزدش خون
میگفت که بگذرید از جنک ورنه کشم این اسیر دلنگ
نوفل چو بدید کرد فریاد فی الحال میانجی فرستاد
تا صلح شود ز ریزش خون لیلی نه، ولی دهند مجنون!
چون از دو طرف بصلح پیوست مجنون ز هلاک از میان رست



نی نی که ز حال صعبناکش رستی ز هلاک بد هلاکش

در یکجا مکتبی مجنون را بلب چشمه می نشاند که در آن آب
زالال عکس هلال را می بیند و بیاد حبیب می افتد و با وی راز دل
میگوید و بوسیلت او بمحسوب پیام می فرستد. ابیات این حکایت دارای
تشبیهات رقیق و استعارات دقیق و از آنجمله است :

«مجنون ز چنان مقام دلکش نالان چو بآب افتد آتش
رفت از لب چشمه خور دآبی آبی نه که شربت عذایی
ناگاه هلال دید در آب در حلقه ماهیان چو قلاب
گفت ای بنظاره قابل دل پهلو صقتم مقابل دل
ای مکحله سپهر را میل میجراب ترا ستاره قنبدیل
گوئی چومن چراغ تاریک گشتی توهم از فراق باریک
زین سوز که در سپهر داری پیداست که داغ مهر داری
روزی که رسی بام لیلی زین غمز دواش پیرس خیلی !»
پس از آن باری سیاه نظر می نماید و آشفته گی و تیرگی آن از
موی دلبر او را خبر می دهد و لختی با وی راز و نیاز میگوید و از
نو پیغام هائی بیار می فرستد :

«ابر سیاهی برابرش بود کاشفته چوموی دلبرش بود
مجنون بوی آنقدر نگه کرد کش خون سینه زدیده کرد...»
در همین قطعه ابر را بچرخ آبی تشبیه نموده که دشتهای زمین
را در بهاران آبیاری میکند :

«گفت ای زشرف‌های سایه طفلان نبت را تنو دایه
ای سقف سراچه نگارین چرخ‌اب‌رطوبت بهارین»
این مناظرات را مکتبی اختراع نموده تا در برابر مکالمات
مجنون با طیور و باد و ستارگان که نظامی (بناظر بمشأ عربی) در
مثنوی خود آورده است استقبالی کرده باشد.



قوة تصویره مکتبی از کاریز و قنات که در صحراهای ایران
برای نقل آب از نقاط مرتفعه اختراع کرده اند و از خصایص آبیاری
آن مرز و بوم است، اتخاذ حکایتی بدیع و تازه کرده است غافل از
آنکه در بیابانهای نجد و در اطراف حی بنی عامر اینگونه قنات
وجود ندارد. او تصور نموده که چون قوم لیلی گرد او بمحارست
پرداخته و قیس را راهی بیدار محبوب نبوده ناگهان کاریز خرابی
کشف می‌نماید که تا در خانه یار میرفته است، و آن عاشق بیچاره از
آن خفیه زیرزمینی خود را بمنزلگاه معشوقه میرساند و در آنجا بسرود
خواندن می پردازد، ملازمان لیلی او را سنگباران میکنند و عاقبت
پدر شرح حال او را شنیده بیاری فرزند میرود و نجاتش می دهد.
این حکایت بی تکلف می نماید که چگونه شاعر ساده ده نشین
برای قیس بنی عامر از محیط و منظر مکانی خویش تارویود چنین
داستانی عجیب بافته :

«مجنون شکسته شد بغاری پیچید چو زخم خورده ماری
وقت سحر از مغاره تنگ سرگرد برون چو آتش از سنگ

بُد راه دیار یار بسته خلقی بکمین او نشسته
 اندیشه کنان که چون نهد گام کاید بقبیله دلارام؟
 کاریز شکسته در آن غار بُد از بن کوه تا در یار
 در هر قدمش چو گور خانه دیوار فکند در میانه
 سنگی که بچاهش افکیندند زان روی زمین صدا شنیدند
 آن عاشق تشه لب که چه یافت زان رخنه بسوی دوست بشتافت
 چون رخسارمیده از ره افتاد چون دلو بریده در چه افتاد
 میرفت در آن خرابه دهلیز از گریه او روانه کاریز
 زان شعله آتش فروزان هر چاه شده تنور سوزان
 هر چاهی از آن چو رخنه نی پر غلغله زآه و ناله وی
 نالان چو گذر بچاه ها کرد چون موسیقار صددا کرد
 زان گور چو مرده سرانجام سرزد بقبیله دلارام!...

داستان شوی کردن لیلی بابن سلام و خبر شدن مجنون و در
 پوست گوسفند در میان گله بخانه لیلی رفتن، و دیدن معشوقه، و
 سرگذشت وی با پدر پیر، و وفات پدر، و مکاتبه بالیلی، و مکالمه او
 با خال و مادر خویش، و فوت مادر، و سوز و گداز مجنون در
 مرگ او، و حکایت مرگ لیلی و مردن مجنون بعد از وی، همه
 اینها مطالبی است که با اختلافات بسیار جزئی تقلید از مثنویهای
 گذشته است و نکته تازه ندارد.

خلاصه کلام آنکه مثنوی مکتبی در سادگی گفتار و دقت تعبیر

و تشبیهات ژرف و لطافت مضامین در شمار شاهکارهای اسناداته
ادب فارسی بشمار است. و ذوق لطیف و دل‌حساس و خاطر پرشور
گوینده در خواننده تأثیری روحانی دارد و خود او براستی گفته‌است:

«هر نقطه زلک من که بسته خون جگرست نافه بسته
از بحر سخن گهر نگارم وز دوده دیده خط نگارم
چون تیغ غلاف نیم جان را از سینه کشیده ام زبان را
با آنهمه گوهر از دل تنگ چون کوه بسینه بسته ام سنگ»

و هم در اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم مولانا عبدالله
متخلص بهاتفی^۱ مثنوی دیگری بنام ودر توصیف عشق لیلی و معجون
سروده است که بیت اول آنرا معلم و خال او یعنی استاد بزرگ
آن عصر عبدالرحمن جامی افتتاح فرموده و وی بآخر رسانیده و
آن بیت اینست:

این نامه که خامه کرد بنیاد توقیع قبول روزیش بباد
و این مثنوی بهمان طرز و سبک سایر مثنویاتست و نکته تازه و
بدیعی ندارد. در آخر منظومه هاتفی بروش متقدمین استاد خود
جامی و اساتید سلف را بنیکی یاد کرده و گفته است:

«امروز منم بدور جامی هم پنجه خسرو و نظامی

۱- هاتفی عبدالله خرچردی جامی، خواهرزاده نورالدین عبدالرحمن
جامی (وفات در ۹۲۷ هجری) برای شرح حال او رجوع شود بتذکره هفت
اقلیم، تحفه سامی، مجالس القافیس امیر علیشیر نوائی، ریاضی الشعرا،

جایی نه که تاج بخشی خیر و	آئین سخن شدو ازو نیر
سلطان سخنوران عالم	در دین سخنور است خاتم
در شعر سه تن پیمبرانند	قولیست که جملگی برآند
فردوسی و انوری و سعدی	هر چند که لابی بعدی
این خاتم آن سه گانه آمد	چون بی بدل زمانه آمد...
این نامه رسید چون یاتمام	لیلی مجنون نهادمش نام
قدیم نه از آن سخن سرائیست	مقصود طبیعت آزمائیست

از قرن دهم تا زمان حاضر که قرن چهاردهم هجریست جسته جسته از شعرای صاحب ذوق در پیرامون عشق لیلی و مجنون بسبک و روش گویندگان سلف آثاری بظهور رسیده و در ادبیات و حکایات بطور مستقل یا باستعاره و مجاز ازین عاشق و معشوق نام برده اند ولی متضمن نکته بدیع یا آئین نوینی نیست و غالباً تقلید گذشتگانست و درین مقال مختصر مجال بحث مفصل از آن نمی باشد و باختصار میتوان گفت که یکی از آن مقوله مشنوی است که هلالی جغتائی^۱ در هرات برشته نظم کشیده و این دویست را صاحب تحفه ساهی از آن نقل میکند:

چشمش زاغی نشسته در باغ ابروی سیاه او پیر زاغ
نازك بدنی چو مغز بادام یا کیزه تنی چو نقره خام

۱ - برای شرح حال هلالی رجوع شود به تحفه ساهی و جیم الفصحا و

دیگر مثنوئی است که روح الامین اصفهانی^۱ در دکن هندوستان بنام سلطان محمد قلی قطب شاه در حدود سال ۱۰۲۰ هجری قمری بنظم آورده و بیت اول آن اینست :

« ای حسن طراز عشق پرداز انجام نمای کار آغاز »
 دیگر منظومه ایست بنام « چاه وصال » که آن نیز در اطراف حکایت لیلی و مجنونست و بنظر نویسنده نرسیده است .
 این مثنوی ها که جز تقلیدی از گذشتگان بیش نیست انتشار و اشتہاری ندارند .

در قرن دهم و یازدهم در ایران و هندوستان بعضی از شعرای صاحب قریحه بگفتن مثنویات خمسه بسبک ، نظامی مبادرت ورزیده و در برابر هریک از کتابهای پنجگانه آن استاد مثنوی جدیدی متضمن داستانی بهمان سبک و بهمان بحر ساخته اند و از آنجمله است مثنویات سبعة زلالی خونساری که در اوایل قرن یازدهم میزیسته و در برابر لیلی و مجنون مثنوئی بهمان طرز منظوم ساخته است .

در همان اوقات در هندوستان فیضی دکنی^۲ ابوالفیض بن شیخ

۲- برای شرح احوال روح الامین اصفهانی رجوع شود بتذکره میرزا طاهر نصر آبادی ، معاصر الامراء ، حقیقة العالم ، فهرست کتب فارسی تألیف « ربو » ص ۶۷۰
 ۲- فیض دکنی در سال ۹۵۴ هجری تولد و در ۱۰۰۴ وفات یافته .
 رجوع شود به فهرست کتب خطی ص ۵۰ ، آیت اکبری ، منتخب التواریخ تألیف برا اوئی

مبارك از شعراء معروف و مشهور فارسی زبان در هند كه
ملك الشعراء دربار اكبر شاه بایری گوركاني است و در دهلی میزیسته
بحكم اكبر شاه حكایتی هندی را موضوع یکی از مثنویات پنجگانه
خود قرار داده^۱ و هر چند هر پنج داستان وی باتمام نرسیده لیكن
این مثنوی كه بطرز و بحر لیلی و مجنونست پایان یافته و باین
بیت آغاز شده:

« ای درنگ و بوی تو ز آغاز عشق ای نظر بلند پرواز »
این حكایت عشقی كه در حدود چهار هزار بیت میشود موسومست
به « نل و دمن » كه آن از داستان نالا Nala و دامایانتیا Damayanti
اقتباس شده و اصل آن در كتاب قدیم هنود موسوم به مهاباراته
آمده و شاعر از ساسكریت بفارسی ترجمه نموده و بسبك ایللی و
مجنون شعر در آورده است.



در كتب خطی موزه بریتانیا نسخه منظوم از ایللی و مجنون
بلمهجه كرده گورانی وجود دارد كه بزعم ریو (جامع فهرست
كتب خطی موزه بریتانیا) در اوائل قرن نوزدهم میلادی گفته شده
و ابتدا میشود باین بیت:

واحد بیچون خی بیهمتا
رازق رزاق یگانه تینا (تنها)
آمین و آمین آیه هل اتی

این منظومه كه گوینده آن معلوم نیست محتوی بسیاری لغات

۱- رجوع شود به فهرست كتب خطی موزه بریتانیا تألیف ریو، ص ۶۲۰

و اصطلاحات کردی گورانیست و مخصوصاً از این جهت جالب توجه است که می نمایاند داستان لیلی و میجنون از دائرة کلام فارسی فصیح و سبک اشعار صنعتی تجاوز نموده و در لهجه های ولایتی و محلی نیز نفوذ کرده است.^۱



در این ایام جمعی از جوانان ادیب و باقریحه که از هواداران شعر و موسیقی و آداب اروپائیان آشنا هستند در صدد برآمدند که از آثار اساتید شعر فارسی نمایشهائی ترتیب بدهند و بطرز فرنگی « اپرت » ها بنگارند و در معرض تماشا گذارند از آنچه سیر گذشت لیلی و میجنون خاطر آنانرا بخود متوجه ساخته تماشنامه (Pièce) تألیف کردند و با زحمت بسیار اسباب کار را فراهم ساخته برای نخستین بار در بهمن ماه ۱۳۰۸ در تهران نمایش دادند و مورد قبول عامه واقع شد.^۲

این نمایش نامه از آنجهت که در تاریخ ادبی حکایت لیلی و میجنون باب نوینی و صفحه جدیدی گشوده در خور یادآور است خاصه که در آن اشعار اساتید مخصوصاً اشعار حکیم نظامی با موسیقی بدیع و دلنوازی آمیخته شده ، دیگر ابیات آنرا شعرای جوان و موسیقی آنرا سازندگان هنرور ساخته و پرداخته اند و متضمن پنج پرده است بدین ترتیب :

۱- رجوع شود به فهرست کتب فارسی ص ۷۳۳ .

۲- مؤلف این نمایشنامه آقای محمدجواد تربتی و سازنده نغمات آن آقای اسمعیل مهرتاش مؤسس « جامعه باربد » می باشند .

پرده اول : قیس و لیلی در مکتب خانه

پرده دوم : معاشقه مجنون و لیلی در بیابان که منجر بجنون قیس و مزاجت لیلی با ابن سلام میشود

پرده سوم : قبیله و خیام ابن سلام و زفاف لیلی

پرده چهارم : فرار لیلی از منزل شوی بخانه پدر

پرده پنجم : وفات عاشق و معشوق

در تزیین مناظر این نمایش نیز تا آن حد که وسایل فراهم بوده ذوق و ملیقه بکار رفته و جلب توجه تماشاگران را ننموده بطوری که تا این تاریخ چند کثرت تکرار شده و نویسنده سطور هم یکبار شاهد و شنونده مناظر زیبا و نعمات روح افزای آن بوده است.

بعضی از قطعات اساتید قدیم در این نمایش در کمال استای بکار رفته و بلطف تمام با موسیقی آمیخته شده که اهل ذوق را شیفته میسازد مانند قطعه که در آغاز پرده دوم است و مکالمه مجنون را با ستارگان نشان میدهد و ما آنرا بعین در اینجا نقل میکنیم :

پرده دوم

واقع است در بیابانی که اطراف آن از درختان آراسته شده ، و کوهی از دور نمایانست ، شبست و ستارگان و ماه در آسمان می درخشند از یکطرف نغمه پیداست که مجنون بیرون آمده و مشغول خواندن اشعار ذیل میشود : (اضفهان)

ای زهره روشن شب افروز	ای طالع دولت از تو بیروز
در من یوفا نظاره کن	گر چارمات هست چاره کن
ای زهره و مشتری غلامت	سر نامه نام جمله نامت
آن کن ز عتاب خدائی	کایده شب من بروشنائی

ای محبوب ، دل آزاری مکن ، دلسوخته خود را میازار ، بخدا که آزار عاشق
بیچاره چون من بسندیده نیست ، من شیرینی زندگی را در وصال تو میدانم .
لیلی عزیز ! در آتش عشق تو میسوزم و از سوخته شدن پروا و هراسی
ندارم . این مجنونست که در راه محبت دلدار خویش از مرگ هم بی باکست ،
یا ، یا و دلباخته پریشان روزگار خود را دلجوئی کن ، زندگی او را سیاه مساز ،
(موزیک - سه گاه) .

ای کعبه من جمال رویت محراب من آستان کویت
کبرم دلت از سر وفا شد آن دعوی دوستی کجاشد ؟

ابتکار و لطف قریحه نویسندگان و نوآرندگان این نمایشنامه
شایسته تقدیر است و بعضی معایب آن هم از آنجا که نخستین
بارست در نظر ناقد بصیر کاملاً قابل اغماض می باشد بدان امید که
در دفعات آینده قطعات دیگر با رعایت قواعد فنی و پیروی از مبادی
هنر تأثر نویسی انشاء الله تألیف گردد و این « تراژدی تاریخی »
بطوریکه شایسته شان و مقام اوست در محضر ارباب ذوق نمایش
داده شود .

باری آتش عشق مجنون و لیلی که نزدیک به هزار و دوست
سال است افروخته شده پیوسته از درون سینه صاحبان ذوق و نوک
خامه ارباب ادب زبانه کشیده و دائماً رو به بسط و وسعت بوده و
همواره دلهای دردمندان را پریشان و چشمهای صاحبان را گریان
ساخته است و چنانکه در این صفحات اشاره شده در این دوره طولانی



فهرستی از مشنویات لیلی و مجنون *

۱ - فارسی

لیلی و مجنون نظامی گنجوی - در سال ۵۸۴ بنظم آمده و بنا بر تصریح خود شاعر ۴۴۵۰ بیت است .

مجنون و لیلی امیر خسرو دهلوی - در حدود ۲۶۶۰ بیت میاشد و در سال ۶۹۸ تألیف شده و در هند چاپ رسیده است .

لیلی و مجنون عبدالرحمان جامی - در حدود ۳۸۶۰ بیت و در سال ۸۸۹ بنظم آمده .

لیلی و مجنون مثالی گاشانی - سال ۱۸۹۷ گفته شده و نسخه آن در کتابخانه مجلس موجود است .

لیلی و مجنون هلالی استرآبادی - (مؤلف سال ۹۳۵ یا ۹۳۶ وفات یافته) نسخه این کتاب در موزه بریتانیا موجود است ، رجوع شود بفرست ریوس ۸۷۵ .

لیلی و مجنون هاتقی - (وفات شاعر سال ۹۲۷ هجری است) نسخه کتاب در کتابخانه مدرسه عالی سیف‌الار موجود و در سال ۱۷۸۸ میلادی در هند چاپ شده است .

لیلی و مجنون میرحاج - مؤلف سال ۹۰۶ وفات یافته و معاصر امیر علیشیر نرائی بوده است .

لیلی و مجنون تمامی گونابادی - چند بیت از آن در تذکره هفت اقلیم نقل گردیده و قاسمی معاصر شاه طهماسب (۹۳۰-۹۸۴) است .

لیلی و مجنون سهیلی - مؤلف امیر نظام‌الدین احمد است که گاشنه انوار سهیلی را بنام او تألیف نموده و در ۹۱۸ وفات یافته است (رجوع شود به قاموس الاسلام ترکی در ص ۲۷۰۷)

* این فهرست را فاضل دانشمند آقای ابن یوسف شیرازی که در کتابشناسی استاد هستند جمع آوری نموده اند که برای مزید فایده با امتنان زحمات ایشان درج میشود .

لیلی و مجنون زمیری اصفهانی - یکی از کتابهای خسته اوست و نام چهار مثنوی دیگر او در ذمت اقلیم آمده. مؤلف معاصر شاه طهماسب بوده است.

لیلی و مجنون عاصود بیک شیرازی - در تذکره سامی چند بیت از این کتاب که تمام ابیات آن معنی ندارد نقل شده و عین ابیات است که صاحب تذکره هفت اقلیم بنام هدایت الله تهرانی رازی از لیلی و مجنون بی معنی وی نقل کرده است. (مؤلف معاصر سام میرزا بوده)

نل و دمن فیضی هندی - (۹۵۴ - ۱۰۰۴ هجری) در حدود ۴۲۰۰ بیت میباشد و نسخه آن در کتابخانه سپه-لار موجود است، مکرر هم بچاپ رسیده.

لیلی و مجنون مکتبی شیرازی - بسال ۸۸۶ هجری گفته شده و مکرر بچاپ رسیده است.

لیلی و مجنون مهدی - مرحوم تربیت بشاعری مهدی تغلص لیلی و مجنونی نسبت داده و بدین تغلص در تحفه سامی شاعری دیده شد که بسال ۹۲۴ مرده است.

لیلی و مجنون مجنون چپ نویس - سام میرزا در تحفه سامی گوید: رساله در بحر لیلی و مجنون بنام من ساخت. **مجنون و لیلی نامی اصفهانی** - (مؤلف در ۱۲۰۷ وفات یافته) نسخه این کتاب در کتابخانه مرحوم تربیت دیده شده.

لیلی و مجنون فوقی یزدی - مؤلف معاصر شاه عباس دوم (۱۰۵۲ - ۱۰۷۷) بوده، و آذای آیتی در «تاریخ یزد» از آن نام برده است. **لیلی و مجنون صباي کاشانی** - (وفات بسال ۱۲۳۸ هجری) و نسخه از آن در کتابخانه ملی ملک موجود است.

لیلی و مجنون عبدی بیک شیرازی - (اواخر قرن دهم) رجوع شود بتذکره هفت اقلیم و در اینجا است که دوبار بگفتن خسته پرداخته است. **لیلی و مجنون کاتبی** - رجوع شود بنهرست ریوس ۶۳۷.

» » **ثنائی** - خواجه حسین ثنائی شهیدی بسال ۹۹۶ وفات یافته و صاحب کشف الخانون مثنوئی بدین نام بوی نسبت داده است.

لیلی و مجنون هدایت الله رازی - اصطبل دارشاه طهماسب و شاه عباس بوده است . (رجوع شود بصفحه ییش بمثنوی مقصود یک)
لیلی و مجنون اشرف مراغی - مرحوم تربیت در تقویم خود بدین شاعر نسبت داده و زمان شاعر معلوم نشد .

لیلی و مجنون تجلی - علیرضا تجلی شیرازی در اواخر قرن یازدهم میزیسته .
» **حکیم شفا ای** - مرحوم تربیت این مثنوی را باو نسبت داده و در کتب تذکره و تاریخ تصریحی بر آن نیست ولی گویند که اکثر کتب را جواب گفته و مثنویهای چند دارد . (مؤلف بسال ۱۰۳۷ وفات یافته)
لیلی و مجنون سالم ترکمان - رجوع شود به « دانشمندان »
تألیف مرحوم تربیت .

لیلی و مجنون اسیری تربتی - رجوع شود به دانشمندان مرحوم تربیت .
» **کاشف شیرازی** - (معاصر شاه عباس بزرگ) ، نصرآبادی
» **لیلی و مجنون** و « عباس نامه » و « هفت بیکر » او را نام برده است .
لیلی و مجنون نصیبی کرمانشاهی - رجوع شود بآثار مرحوم تربیت .
» **موجی** - رجوع شود بآثار مرحوم تربیت ، (در قاموس الاعلام ترکی « موجی » تخلصی نام برده شده که بسال ۹۷۹ وفات یافته و یوسف و زیغائی در ۶۰۰ بیت گفته و ظاهراً گوینده لیلی و مجنون همین شاعر است)
لیلی و مجنون صاعدی - در قاموس الاعلام صاعدی خبوشانی زین الدین نام از شعرای قرن نهم معرفی شده .

لیلی و مجنون صر فی - در هفت اقلیم در ذیل ساره بدین نام شاعر است و مرحوم تربیت این مثنوی را بصر فی نسبت داده است .

لیلی و مجنون ملا مراد بن میرزا جان - (قرن یازدهم) ، صاحب تاریخ قصص الخاقان که در سال ۱۰۷۷ تألیف شده از این کتاب نام برده است .
لیلی و مجنون سید حسن بن فتح الله - نسخه آن در ضمن خسته او در موزه بریتانیا موجود است و بسال ۱۰۳۸ هجری گفته شده .



لیلی و مجنون ابوالبرکات لاهوری - در تذکره روز روشن
خسته او نام برده شده است .

لیلی و مجنون داود - خسته او در موزه لندن موجود است .
چاه وصال شعله اصفهانی - (اواخر قرن یازدهم) داستان لیلی و
مجنون را بنام « چاه وصال » بنظم آورده و نسخه آن در کتابخانه مجلس
موجود است .

لیلی و مجنون هوس - (میرزا محمد تقی) این مثنوی بزبان اردوست
و نسخه آن در کتابخانه آصفیه دکن موجود است (زمان شاعر معلوم نیست)
لیلی و مجنون ناصر همد و - رجوع شود بآثار مرحوم تربیت .
» » روح الامین اصفهانی - (اوایل قرن یازدهم)
نسخه آن در کتابخانه ملی ملک در تهران موجود است و نام کتابهای خسته او
در فهرست کتابخانه مجلس نیز برده شده است .

۲ - ترکی

لیلی و مجنون امیر علیشیر نوائی - (۸۴۴ - ۹۰۶) خسته او
در مدرسه عالی سپهسالار موجود است .

لیلی و مجنون سودائی - نسخه از آن در کتابخانه کامبرج موجود
است و نظم آن در ۹۲۰ بانجام رسیده .

لیلی و مجنون خیالی - (عبدالوهاب) این شاعر معاصر سلطان
سلیم خان اول (وفات ۹۲۶ هجری) بوده ، و در قاموس الاعلام نام این
کتاب برده شده است .

لیلی و مجنون عیسی نجائی - (وفات ۹۱۴) رجوع شود « بکشف الظنون »
» احمدی - مرحوم تربیت از آن نام برده .

» صالح بن جلال - (وفات ۹۷۳) رجوع شود «
» کشف الظنون و « قاموس الاعلام »

لیلی و مجنون خلیفه - مرحوم تربیت از آن نام برده و از قاموس

الاعلام دانسته نشد کدام خلیفه نام ، مراد است و احتمال دارد که مراد خایفه بن ابی الفرج یضای باشد که از ادباء شافعی مذهب بوده و بسال ۱۰۶۰ وفات یافته است .

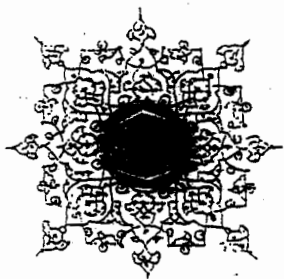
لیلی و مجنون حمد الله بن آقا شمس - (وفات ۹۰۹ هجری) رجوع شود به کشف الظنون .

لیلی و مجنون شاهی ادرنوی - سال ۸۸۱ گفته شده ، رجوع به کشف الظنون گردد .

لیلی و مجنون خلیلی بر سوی - بر لامعی است که بسال ۹۳۸ وفات یافته .
 « فضولی - این کتاب بسال ۱۲۶۴ در آستانه چاپ شده و دو نسخه خطی آن در کتابخانه ملی ملک در تهران موجود است و با یکدیگر اختلاف دارند .

لیلی و مجنون بهشتی - (سلیمان چابی) صاحب قاموس الاعلام گوید هشت مثنوی ساخته و از سلطان بایزید فرار کرده و خدمت امیر علشیر رسیده است .

لیلی و مجنون بنان - مؤلف معاصر سلطان بایزید خاست صاحب کشف الظنون گوید نخستین کسی میباشد که خسته ترکی اشانموده و نام کتابهای خسته وی را هم برده است .



فهرست کتاب *

~~~~~

سرآغاز . صفحه الف - ج ،

### مقاله نخستین

#### رومئو و ژولیت

مقدمه ۱-۶ . اشخاص داستان ۸

ابتدای داستان رومئو و ژولیت . . ضیافت در قصر کایولت ۱۰ ،

نخستین دیدار ۱۳ ، مکالمه عاشق و معشوق در نیمه شب در کاخ کایولت ۱۵ ،

رفتن رومئو بنزد راهب «لورانس» ۲۲ ، جنگ تایالت با سرکوتیو و رومئو ۲۶ ،

رومئو در صومعه لورانس و حکم تبعید وی ۲۹ ، دیدار رومئو و ژولیت در نیمه

شب ۳۲ ، نامزدی ژولیت با یاری و تدبیر راهب ۳۴ ، آگاهی یافتن رومئو

از مرگ ژولیت ۴۱ ، باز آمدن رومئو به ورنای و هلاک او ۴۳ ، خودکشی

ژولیت ۴۶ ، کشف اسرار ۴۸ ،

### مقاله دومین

#### لیلی و مجنون بگفته نظامی ۵۵-۱۰۳

آغاز داستان ۵۵ ، خواستگاری لیلی برای مجنون ۶۰ ، مسافرت بمکه ۶۳ ،

حکم سلطان بقتل مجنون ۶۴ ، مکاتبه دو عاشق بزبان شعر ۶۷ ، گریستن لیلی بیاد

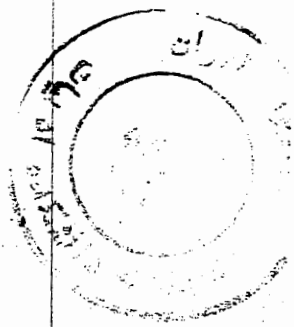
مجنون در بوستان ۶۸ ، نامزدی لیلی ۶۹ ، یاری نوفل بمجنون ۶۹ ، جنگ نوفل

با قبیله لیلی و هواداری مجنون ۷۲ ، عتاب مجنون به نوفل ۷۳ ، جنگ دو نوفل ۷۴ ،

آزاد کردن آهوان ۷۶ ، مکالمه مجنون با زارغ ۷۸ ، بیرزن و اسیر در یوز ۷۹ ،

عروسی لیلی با ابن سلام ۸۱ ، زفاف و عفاف لیلی ۸۲ ، آگاهی مجنون از عروسی

اعداد شماره صفحه هاست



لیلی ۸۳ ، پدر مجنون ۸۵ ، مجنون با وحشیان صحرا ۸۷ ، شب تیره ۸۹ ،  
رسول لیلی ۹۰ ، خال مجنون و مادر او ۹۳ ، دیدار لیلی و مجنون ۹۴ ،  
سلام بغدادی ۹۶ ، مردن شوی لیلی ۹۸ ، مردن لیلی ۹۹ ، سرگواری  
مجنون در مرگ لیلی ۱۰۰ ، مرگ مجنون ۱۰۱ ،

### مقاله سومین

#### مقایسه منظومه دو شاعر ۱۰۴-۱۵۵

مقدمه ۱۰۴ ، زمان و مکان دو حکایت ۱۰۷ ، آغاز هردو حکایت ۱۰۹ ،  
انجام هردو ۱۱۰ ، شکایت و زاری عاشق در آرامگاه معشوقه ۱۱۰ ،  
رؤیا ۱۱۲ ، محکوم شدن دو عاشق بحکم سلطان ۱۱۳ ، آمدوشد نهانی بکوی  
معشوقه ۱۱۴ ، پشیمانی پدران ۱۱۵ ، یک و نامه در میان دو عاشق ۱۱۷ ،  
عروسی معشوقه ۱۱۹ ، طرز تعبیر کلام و اوصاف طبیعت ۱۲۲ ، وصف شب  
۱۲۵ ، بیان راز عشق ۱۲۶ ، حزن و اندوه ۱۲۸ ، قوت بازوی عشق ۱۲۹ ،  
صعوبت عشق ۱۳۰ ، بیابانی عاشق از هلاک ۱۳۱ ، وصف جمال معشوقه ۱۳۲ ،  
زاری عاشق بر سر مرگ معشوقه ۱۳۳ ، مگس ۱۳۶ ، اختلاف دو داستان ۱۴۲ ،  
ثبات عاشق ۱۴۳ ، یاران عاشق ۱۴۵ ، سفر عاشقان ۱۴۶ ، صبر و بردباری  
عاشقان ، نتیجه و مقصود هردو حکایت ۱۴۸ ، انجام هردو داستان ۱۴۹ ، بحر  
دو منظومه ۱۵۰ ، قافیه دو منظومه ۱۵۲ ،

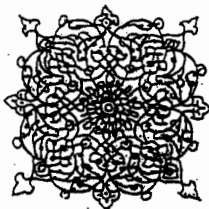
### مقاله چهارمین

#### داستان لیلی و مجنون در آداب زبان فارسی ۱۵۷-۴۴۹

پیدایش حکایت و رواته عرب ۱۵۷ ، ابوالفرج اصفهانی ۱۵۸ ، انتشار  
داستان در ادبیات فارسی ۱۵۸ ، ( قرن سوم ) دویستی باباطاهر ۱۵۹ ،  
( قرن چهارم و پنجم ) رابعه بلخی ۱۶۰ ، سرور طالقانی ۱۶۱ ،  
مسعود سعد سلمان ۱۶۱ ، ( قرن ششم ) سنائی و مشنوی حذیقه الحقیقه ۱۶۲ ،  
امیر معزی ۱۶۴ ، مشنوی لیلی و مجنون نظامی ۱۶۵ ، نغمه و سومیه لیلی

فهرست کتب  
کتابخانه دانشگاه تهران

و مجنون» در موسیقی ایرانی ۱۷۲ ، (قرن هفتم) ، مثنوی ولانا جلال الدین  
رومی ۱۷۴ ، لیلی و مجنون با اصطلاح صوفیه - لعه از لمعات شیخ عراقی ۱۸۹ ،  
در گلستان و بوستان شیخ سعدی ۱۸۰ ، مثنوی لیلی و مجنون امیر خسرو  
دهلوی ۱۸۲ ، (قرن هشتم) در غزلیات خواجه حافظ شیرازی ۱۹۱ ،  
(قرن نهم) مثنوی لیلی و مجنون جای ۱۹۳ ، داستان لیلی و مجنون با شعار  
ترکی ۲۱۴ ، مثنوی امیر علشیر نوائی ۲۱۵ ، مثنوی فضولی آذربایجانی  
۲۱۶ ، مثنوی لیلی و مجنون مکتبی شیرازی ۲۲۰ ، (قرن دهم) مثنوی  
هاتفی جای ۲۳۲ ، مثنوی هلالی جغتائی ۲۳۲ ، (قرن یازدهم به بعد)  
مثنوی روح الامین اصفهانی ۲۳۴ ، مثنوی زلالی خونساری ۲۳۳ ، مثنوی  
نارودمن فیضی دکنی ۲۳۴ ، لیلی و مجنون به لهجه کردی گورانی ۲۳۵ ،  
تماشا نامه « ایرت » لیلی و مجنون در تهران ۲۳۶ ، پایان سخن ۲۳۸ ،  
فهرستی از مثنوی های لیلی و مجنون ۲۴۰ ، فهرست کتاب ۲۴۵ ،



10041500044020

کتابخانه دانشکده ادبیات